

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

#رمان_مدافع_عشق

#مذهبه_ها_عاشقترند

#محيّا_سادات_هاشمی

www.romanbaz.ir



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱

#هوالعشق:

یکه از چشمانم را میندم و با چشم دیگر در چهارچوب کوچک پشت دوربین عکاسی ام دقیق میشوم...
 هاله لبخند لبهایم را می پوشاند؛ سوژه ام را پیدا کردم.

پسری با پیرهن شونیز سرمه ای که یک چفیه مشکی نیچه از بخش یقه و شانه اش را پوشانده.
 شلوار پارچه ای مشکی و یک کتاب قطور و به ظاهر سنگین که در دست داشت.

حتم داشتم مورد مناسبی برای صفحه اول نشریه مان با موضوع "تاثیر طلاب و دانشجویان در جامعه" خواهد بود.

صدا میزنم:

_ ببخشید آقا یک لحظه ...

عکس العملی نشان نمیده و همان طور سربه زیر به جلو پیش میروی.

با چند قدم بلند و سریع دنبالت می آیم و دوباره صدا میزنم:

_ ببخشید... ببخشید با شما

با تردید مکث میکنی، می ایستی و سمت من سر میگردانی اما هنوز نگاهت به زیر است. آهسته میگوی:

_ بله؟؟.. بفرمایید

دوربین را در دستم تنظیم میکنم...

_ یک لحظه به اینجا نگاه کنید (و به لنز اشاره میکنم)

نگاهت هنوز زمین را میکاود

_ ولے... برای چه کاری؟

_ برای کار فرهنگ، عکس شما روی نشریه ما میاد.

_ خوب چرا از جمع بچه ها نمیندازید...؟ چرا

انفرادی؟

با رندی جواب میدهم:

_ بین جمع، شما، طلبه جذاب تری بودید...

چشمهای به زیرت گرد و چهره ات درهم

میشود.

زیر لب آهسته چیزی میگوی که در بین آن

جملات "لا اله الا الله" را بخوبی میشنوم

سر میگردانی و به سرعت دور میشوی، من

مات تا به خود بجنبم تو وارد ساختمان حوزه

میشوی...

#سوژه_عکاسی_ام_فرار_کرد

با حرص شالم را مرتب و زیر لب زمزمه میکنم:

چقدری ادب بود...

یک برخورد کوتاه و تنها چیزی که در ذهنم

از تو #طلبه_بی_ادب ماند، یک چهره

جدی، مو و محاسن تیره بود ...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲

#هوالعشق:

روی پله بیرون از محوطه حوزه میشینم و افرادی که اطرافم پرسه میزنند را رصد میکنم؛ ساعتی است که از ظهر میگذرد و هوا بشدت گرم است. جلوی پایم قوطی فلزی افتاده که هرز گاهے با اشاره پا تکانش میدهم تا سرگرم شوم تقریبا از همه چیز و همه کس عکس گرفته ام فقط مانده...

__ هنوز طلبه جذابتون رو پیدا نکردید؟

رو میگردانم سمت صدای مردانه آشنایی که با حالت تمسخر جمله ای را پیرانده بود... همان چهره جدی و پوشش ساده چفیه، کوله که باعث میشد بقول یکی از دوستانم #نور_بالا_بزنه.

__ چطور مگه؟... مفتشے..؟!

اخم میکنے، نگاهت را به همان قوطے فلزی مقابل من میدوزی
__ نعخیر خانوم!!.. نه مفتشم نه عادت به دخالت دارم اونم تو کار یہ نامحرم... ولے...
__ ولے حے؟.... دخالت نکنید دیگه... و گرنه بھو خدا میندازتتون توجھنما
__ عجب... خواھر من حضور شما اینجا همون جهنم ناخواستہ اس
عصے بلندمیشوم...

__ ببینید مثلا برادر! خیلی دارید از حدتون جلو میزنید! تا کے قصد به ے احترامی دارید!!!
__ ے احترامی نیست!... یک هفتس مدام توی این محوطه می چرخید اینجا محیط مردونس
__ نیومدم تو که.... جلو درم

__ اها! یعنی آقایون جلوی در نیمان؟... بھو به قوه الهے از کلاس طی الارض میکنن به منزلشون؟... یا شایدم رفقا یادگرفتن پرواز
کنن و ما ے خبریم؟

نمیدانم چرا خنده ام میگیرد و سکوت میکنم...
نفس عمیقی میکشے و شمرده شمرده ادامه میدھی:

__ صلاح نیست اینجا باشید...! بهتره تمومش کنید و برید.
__ نخوام برم؟؟؟؟
__ الله اکبرا...! اگر نرید...
صدایی بین حرفش میپرد:
__ بابا #سید... رفتی به تذکر بدیا! چه خبرته داداش!

نگاه میکنم، پسری با قد متوسط و پوششی مثل تو ساده.
حتمن رفیقت است. عین خودت پررو!!
بی معطلے زیر لب یاعلی میگویی و باز هم دور میشوی..
یک چیز دلم را تکان میدهد..

#تو_سیدی..



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳
#هوالعشق:

به دیوار تکیه میدهم و نگاهم را به درخت کهنسال مقابل درب حوزه میدوزم ...
چند سال است که شاهد رفت و آمدهای؟ استادشون چند نفر را به چشم دل دیده ای؟... توهم #طلبه_ها_را_دوست_داری؟
بے اراده لبخند میزنم به یاد چند تذکر #تو... چهار روز است که پیدایت نیست ...
دو کلمه آخرت که به حالت تهدید در گوشم میپیچد... #اگر نرید... خب اگر نروم چه؟
چرا دوستت مثل خروس بے محل بین حرفت پرید و ...
دسته از پشت روی شانہ ام قرار میگیرد! از جا میپریم و برمیگردم...
یک غریبه در قاب چادر. با یک تبسم و صدای آرام...

_ سلام گلم... ترسیدی؟
با تردید جواب میدهم
_ سلام... بفرمایید...؟
_ مزاحم نیستم؟... یہ عرض کوچولو داشتم.
شانہ ام را عقب میکشم ...
_ بیخشید بجا نیاوردم!!...
لبخندش عمیق تر میشود..
_ من؟؟!...خواهر مفتشم...

یک لحظه به خودم آمدم و دیدم چند ساعت است که مقابلم نشسته و صحبت میکند:
_ برادر منو فرستاد تا اول ازت معذرت خواهی کنم خانومه اگر بد حرف زده.... درکل حلالش کنه. بعد هم دیگه نمیخواست
تذکر دهنده باشه!
بابت این دو باری که با تو بحث کرده خیلے تو خودش بود.

هے راه میرفت میگفت: آخه بنده خدا به تو چه که رفتے با نامحرم دهن به دهن گذاشته...!
 این چهار پنج روزم رفته بقول خودش آدم شه!...
 _ آدم شه؟؟؟... کجارفته؟؟؟
 _ اوهوم... کار همیشهگه! وقتے خطایے میکنه بدون اینکه لباسے غذايے ، چیزی برداره. قرآن، مفاتیح و سجادهش رو میزاره توی یه
 ساک دستے کوچیکو میره...
 _ خب کجا میره!!؟
 _ نمیدونم!... ولے وقتے میاد خیلے لاغره!... یجورایے #توبه_میکنه
 باچشمانے گرد به لبهای خواهرت خیره میشوم...
 _ توبه کنه؟؟؟... مگه... مگه اشتباهه ازیشون بوده؟...
 چیزی نمیگوید. صحبت را میکشاند به جمله آخر...
 _ فقط حلالش کن!... علاقه ات به طلبه ها رو هم تحسین میکرد...! #علی_اکبر_غیرتیه... اینم بزار پای همیش

#سید_علی_اکبر...

همنام پسر اربانے... هر روز برایم عجیب تر میشوی...
 تو متفاوتے یا... #من_این_طور_تو_را_میبینم؟



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ٤
 #هوالعشق:

کار نشریه به خورے تمام شد و دوستے من با فاطمه سادات خواهر تو شروع...
 آنقدر مهربان ، صبور و آرام بود که براحتے میشد او را دوست داشت.

حرفهایش راجب #تو مرا هر روز کنجکاوتر میکرد.

همین حرفها به رفت و آمدهایم سمت حوزه مهر پایان زد.

گاهها تماس تلفنی داشتیم و بعضی وقتها هم بیرون میرفتیم تا بشود سوژه جدید عکسهای من...

#چادارش جلوه خاصی داشت درکادر تصاویر.

کم کم متوجه شدم خانواده نسبتاً پرجمعیت هستند.

علی اکبر، سجاد، علی اصغر، فاطمه و زینب با مادر و پدر عزیزی که در چند برخورد کوتاه توانسته بودم از نزدیک بینمشان.

#تو برادر بزرگتری و مابقی طبق نامشان از تو کوچکتر....

نام پدرت حسین و مادرت زهرا

حتی این چینش اسمها برایم عجیب بود.

تو را دیگر ندیدم و فقط چند جمله ای بود که فاطمه گاهی بین حرفهایش از تو میگفت.

دوستی ما روز به روز محکم تر میشد و در این فاصله خبر اردوی #راهیان_نورت به گوشم رسید...

_ فاطمه سادات؟

_ جانم؟..

_ توام میری؟...

_ کجا؟

_ اممم... با داداش... راهیان نور؟...

_ اره! ما چند ساله که میریم.

با دو دلی و کی من و من میگویم:

_ میشه منم بیام؟

چشمانش برق میزند...

_ دوست داری بیای؟

_ عاوره... خیلی...

_ چرا که نشه! فقط...

گوشه چادارش را میکشم...

_ فقط چی؟

نگاه معناداری به سر تا پایم میکند...

_ باید چادر سرکنی.

سرکج میکنم، ابرو بالا میندازم..

_ مگه حجابم بده؟؟؟

_ نه! که گفته بده؟!... اما جای که ما میریم حرمت خاصه داره! در اصل رفتن اونها بخاطر همین سیاهه بوده... حفظ این ...

و کناری از چادارش را با دست ستم میگیرد

دوست داشتم هر طور شده همراهشان شوم. حال و هوایشان را دوست داشتم.

زندگی شان بوی غریب و آشنایی از محبت میداد...

محبتی که من در زندگی ام دنبالش میگشتم؛ حالا اینجاست... در بین همین افراد.

قرار شد در این سفر بشوم عکاس اختصاصی خواهر و برادری که مهرشان عجیب به دلم نشسته بود.

تصمیمم را گرفتم...

#حجاب_میکنم_قربه_الی_الله



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۵

#هوالعشق:

نگاهت می‌کنم پیرهن سفید با چاپ چهره شهید همت ، زنجیر و پلاک ، سربند یازهرا و یک تسبیح سبز شفاف پیچیده شده به دور مچ دستت. چقدر ساده ای و من به تازگی سادگی را دوست دارم...
قرار بود به منزل شما بیایم تا سه تایی به محل حرکت کاروان برویم.
فاطمه سادات میگفت: ممکن است راه را بلد نباشم.
و حالا اینجا ایستاده ام کنار حوض آبی حیاط کوچکتان و تو پشت بمن ایستاده ای.
به تصویر لرزان خودم در آب نگاه میکنم. #چادر بمن می‌آید... این را دیشب پدرم وقتی فهمید چه تصمیمی گرفته ام بمن گفت.
صدای فاطمه رشته افکارم را پاره میکند.

_ ریحانه؟... ریحان؟... الو

نگاهش میکنم.

_ کجایه؟...

_ همینجا... چه خوشتیپ کردی تک خور؟! (و به چفیه و سربندش اشاره میکنم)

میخندد...

_ خب توام میووردی مینداخته دور گردنت

به حالت دلخور لبهایم را کج میکنم...

_ ای بدجنس نداشتم!!... دیگه چفیه ندارید؟

مکث میکند...

_ اممم نه!...همین یدونس!

تأمی آیم دوباره غریزم صدای قدمهایت را پشت سرم میشنوم...

_ فاطمه سادات؟؟

_ جونم داداش؟؟!!..

_ بیا اینجا....

فاطمه ببخشید کوتاهی میگویم و سمت تو با چند قدم بلند تقریباً میدود.

تو بخاطر قد بلندت مجبور میشوی سرخم کنی ، در گوش خواهرت چیزی میگویم و بلافاصله چفیه ات را از ساک دستت بیرون

میکشی و دستش میدهی...

فاطمه لبخندی از رضایت میزند و سمت من می‌آید

_ بیا...!! (و چفیه را دور گردنم میندازد ، متعجب نگاهش میکنم)

_ این چییه؟؟

_ شلواره! معلوم نیس؟؟

_ هرهره!... جدی پرسیدم! مگه برای آقا علی نیست!؟

_ چرا!... اما میگه فعلاً نمیخواه بندازه.

یک چیز در دلم فرو میریزد ، زیر چشمه نگاهت میکنم ، مشغول چک کردن وسایل هستی.

_ ازشون خیل تشکر کن!

_ باعشه خانوم تعارفی. (و بعد با صدای بلند میگویم)... علی اکبر!!...ریحانه میگه خیل با حاله!!

و تو لبخند میزنی میدانی این حرف من نیست. با این حال سرکج میکنی و جواب میدهی:

_ خواهش میکنم!

احساس آرامش میکنم درست روی شانه هایم...

نمیدانم از چیست!

از #چفیه_ات یا #تو...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۶

#هوالعشق:

دشت عباس اعلام میشود که میتوانیم که استراحت کنیم.
 نگاهم را به زیر میگیرم و از تابش مستقیم نور خورشید فرار میکنم.
 کلافه چادر خاکه ام را از زیر پا جمع میکنم و نگاهم به فاطمه میندازم...

_ بطری آبو بده خفه شدم از گرما...

_ آب کهه لازمش دارم.

_ بابا دارم میپزم

_ خب پیز!

_ میخووااامش...

_ چیکارش داری؟؟؟

لبخند میزند، بے هیچ جوائے

تو از دوستانت جدا میشوی وسمت مامی آئے...

__ فاطمه سادات ؟
 __ جانم داداش ؟
 __ آب رو میدی ؟

بطری را میدهد و تو مقابل چشمان من گوشه ای مینشینے ، آستین هایت را بالا میزنے و همانطور که زیر لب ذکر میگوئے ، وضو میگیری ...

نگاهت میچرخد و درست روی من می ایستد ، خون به زیر پوست صورتت میدود و گر میگیرم

__ ریحانه ؟؟ ... داداش چفیه اش رو برای چند دقیقه لازم داره ...

پس به چفیه ات نگاه کردی نه من! چفیه را دستت میدهم و او هم به دست تو!

آن را روی خاک میندازی ، مهر و همان تسبیح سبز شفاف را رویش میگذاری ، اقامه میندی و دو کلمه میگوئے که قلب مرا در دست میگیرد و از جا میکند....

#الله_اکبر

بے اراده مقابلت به تماشا مینشینم. گرما و تشنگی از یادم میرود. آن چیزی که مرا اینقدر جذب میکند چیست؟

نمازت که تمام میشود ، سجده میکنے کمے طولانے و بعد از آنکه پیشانے ات بوسه از مهر را رها میکند با نگاهت فاطمه را صدا میزنے. او هم دست مرا میکشد ، کنار تو درست در یک قدمی ات مینشینم

کتابچه کوچکے را بر میداری و باحاله عجیب شروع میکنے به خواندن ...

#السلام_علیک_یا_اباعبدالله

... زیارت عاشورا ...

و چقدر صوتت دلنشین است

در همان حال اشک از گوشه چشمانت می غلتد...

فاطمه بعد از آن گفت: همیشه بعد از نمازت صداس میکنے تا زیارت عاشورا بخونے ...

چقدر حالت را ، این حس خوبت را دوست دارم.

چقدر عجیب ..

که هر کارت #بوی_خدا میدهد... حته #لبخندت..



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۷

#هوالعشق:

دوکوهه حسینیه باصفایه داشت که اگر آنجا سر به سجده میگذاشته بوی عطر از زمینش به جانت مینشست
سر روی مهر میگذارم و بوی خوش را با تمام روح و جانم میبلعم...
اگر اینجا هستم همه از لطف #خداست...

#الهی #شکرت...

فاطمه گوشه ای دراز کشیده و چادرش را روی صورتش انداخته...

_ فاطمه؟!...فاطمه!!...هوی!

_ هوی... لاله الا الله... اینجا اومدی آدم شه!

_ هر و خ تو شدی منم میشم!

_ خو حالا چته؟

_ تشنه...

_ وای تو چرا همش تشنه! کله پاچه خوردی مگه؟

_ واع بخیل!.. یه آب میخواما...

_ منم میخوام... اتفاقا برادرا جلو در باکس آب معدنه میدن... قربونت برو بگیر! خدا اجرت بده

بلند میشوم و یک لگد آرام به پایش میزنم

_ خعلے پرویے

از زیر چادر میخندد...

سمت در حسینیه میروم و به بیرون سرک میکشم، چند قدم آنطرف تر ایستاده ای و باکس های آب مقابلت چیده شده.

#تو مسوولے!؟

آب دهانم را قورت میدهم و سمت مے آیم....

_ ببخشید میشه لطفا آب بدید؟

یک باکس برمیداری و سمتم میگیری

_ علیکم السلام!... بفرماید

خشک میشوم... سلام نکرده بودم!

#چقدخنگم...

دستهایم میلرزد، انگشتهایم جمع نمیشود تا بتوانم بطری ها را از دستت بگیرم...

یک لحظه شل میگیرم و از دستم رها میشود...

چهره ات درهم میشود، از جا میپری و پایت را میگیری...

_ آخ آخ...

روی پایت افتاده بود!

محکم به پیشانه ام میزنم

_ وای وای... ترو خدا ببخشید... چیزی شد؟

پشت بمن میکنی، میدانم میخوایه نگاهت را از من بدزدی...

_ نه خواهرم خوبم!... بفرماید داخل

_ ترو خدا ببخشید!... الان خویید؟... بینم پا تونو!...

باز هم به پیشانه میکوبم! #چرا_چرت_میگی_عاخه

با خجالت سمت در حسینیه میدوم.
 صدایت را از پشت سر میشنوم:
 _ خانوم عزیزاده...!
 لب میگزم و برمیکردم سمت...
 لنگ لنگان سمتم می آید با بطری های آب...
 _ اینو جا گذاشتید...
 نزدیک تر که می آید ، خم میشوی تا بگذاری جلوی پایم...
 که عطر را بخوری احساس میکنم
 #بوی_یاس_میدھے...

همه وجودم میشود استشمام عطر...
 چقدر آرام است....#یاس_نگاهت....



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۸
 #هوالعشق:
 نزدیک غروب ، وقت برای خودمان بود...
 چشمانم دنبالت میگشت...
 میخواستم آخرای این سفر چند عکس از #تو بگیرم...
 گرچه فاطمه سادات خودش گفته بود که لحظاتی را ثبت کنم...
 زمین پر فراز و نشیب فکه با پرچم های سرخ و سبزی که باد تکانشان میداد حالم غریب را القا میکرد..
 تپه های خاکی...
 و تو درست اینجا!... لبه ی یکی از همین تپه ها و نگاهت به سرخه آسمان است.
 پشت بمن هستی و زیر لب زمزمه میکنی:
 #از_هر_چه_که_دم_زدیم... آنها دیدند...
 آهسته نزدیکت میشوم. دلم نمی آید خلوتت را بهم بزنم...

اما...

_ آقای هاشمی!..

توقع مرا نداشتی... آنهم در آن خلوت...

از جا میبری! می ایستی و زمانه که رو میگردانی سمت من ، پشت پایت درست لبه ی تپه ، خاله میشود و...

از سراشیبی اش پایین می افتی

سر جا خشکم میزند #افتاد!!...

پاهایم تکان نمیخورد... بزور صدا رو از حنجره ام بیرون میکشم...

_ آ... آقا... ها..ها... هاشمی!..

یک لحظه بخودم می آیم و میدوم...

میبینم پایین سراشیبی دو زانو نشسته ای و گریه میکنی...

تمام لباست خاکه است...

و با یک دست مچ دست دیگری را گرفته ای...

فکر خنده داری میکنم #یعنی_از_درد_گریه_میکنه!!

اما... تو... حتمن اشکهایت از سر بهانه نیست... علت دارد... علتی که بعدها آن را میفهمم...

سعه میکنم آهسته از تپه پایین بیایم که متوجه و بسرعت بلند میشوی...

قصد رفتن که میکنی به پایت نگاه میکنم... #هنوز_کمی_میلنگد...

تمام جرئتم را جمع میکنم و بلند صدایت میکنم...

_ آقای هاشمی... آقا #سید... یک لحظه نرید... ترو خدا... باور کنید من!... نمیخواستم که دوباره... دستتون طوریش

شد؟!... آقای هاشمی با شمام...

اما تو بدون توجه سعه کردی جای راه رفتن ، بدوی!... تا زودتر از شر #صدای_من راحت شوی...

محکم به پیشانی میکوبم...

#یعنی_خرابکارتر_از_تو_هست_عاخه؟؟؟

#چقدر_عاخه_بے_عرضهههه.

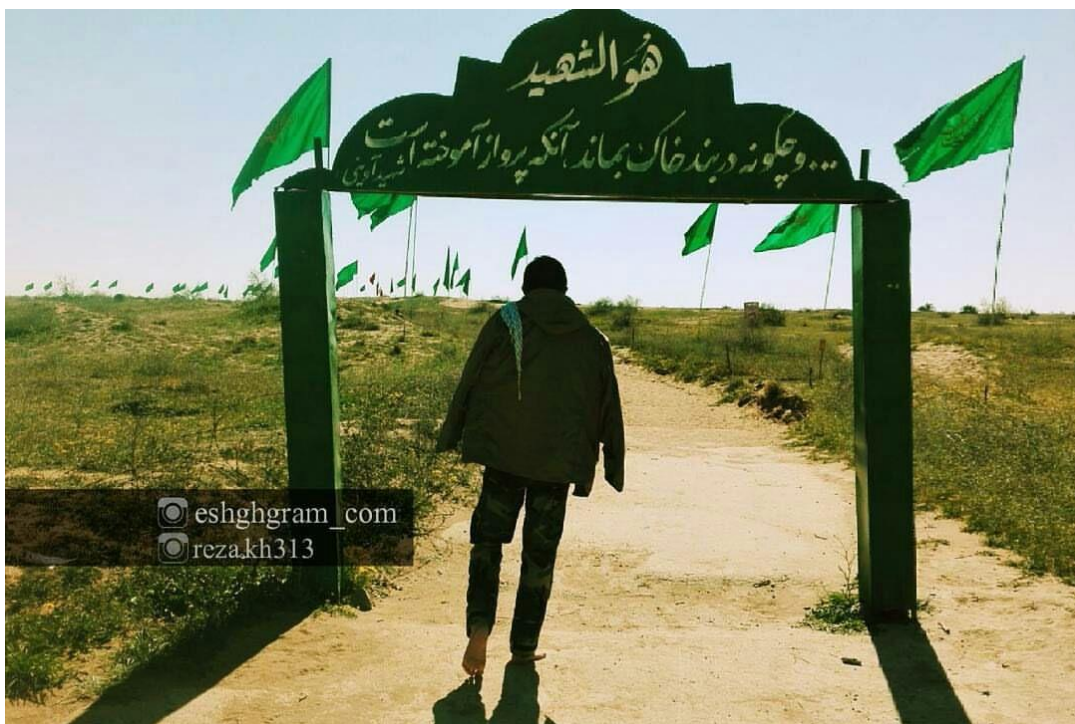
آنقدر نگاهت میکنم که در چهار چوب نگاه من گم میشوی...

#چقدر_عجیبی..

یا نه... #تو_درستی..

ما آنقدر به غلطها عادت کردیم که...

در اصل چقدر من #عجیبم....



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۹

#هوالعشق:

فضا حال و هوای سنگین دارد. یعنی باید خداحافظه کنم؟
از خاکه که روزی قدمهای پاک آسمانه ها آن را نوازش کرده... با پشت دست اشکهایم را پاک میکنم.
در این چند روز آنقدر روایت از آنها شنیده ام که حالا میتوانم براحته تصورشان کنم...
دوربین را مقابل صورتم میگیرم و شما را میبینم ، اکیپه که از ۱۴ تا ۵۰ ساله در آن در تلاطم بودند ، جنب و جوش عاشقه... و من در خیال صدایتان میزنم.

_ آهای #معراجی_ها...

برای گرفتن یک عکس از چهره های معصومتان چقدر باید هزینه کنم؟...
و نگاه های مهربان شما که همگه فریاد میزنند : هیچ... هزینه ای نیست! فقط حرمت #خون ما را حفظ کن... حجب را بخر ، حیا را به تن کن. نگاهت را بدزد از نامحرم...

آرام میگویم: یک.. دو... سه...

صدای فلش و ثبت لبخند خیال شما

لبخندی که #طعم_سیب میدهد

شاید لبهای شما با سیب حرم ارباب رابطه ی عاشق و معشوق داشته...

دل به خداحافظه راه نمیدهد، اراده یک دستم را بالا می آوردم تا...

اما یکه از شما را تصور میکنم که نگاه غمگینش را به دستم میدوزد...

_ با ما هم خداحافظی میکنه؟؟

خداحافظه چرا؟؟...

تو هم میخوای بعد از رفتنت ما رو فراموش کنه؟؟...خواهرم تو بی وفا نباش

دستم را پایین می آورم و به هق هق می افتم؛ احساس میکنم چیزی در من شکست.

#ریحان_قبلی_بود

#غلطهای_روحم_بود...

نگاه که میکنم دیگر شما را نمیبینم...

#شهدا بال و پر #بندگی هستند

و خاکه که زمانه روی آن سجده میکردند عرش میشود برای #توبه..

#تولدم_تکرار_شد...

کاش کمکم کنید که پاک بمانم...

شما را قسم به سربندهای خونی تان...

در تمام مسیر بازگشت اشک میریزم... بی اراده و از روی دلتنگی....

شاید چیزی که پیش رو داشتم کار شهداست...

بعنوان یک هدیه...

هدیه ای برای این شکست و تغییر

هدیه ای که من صدایش میکنم:

#علی_اکبر



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۰

#هوالعشق:

صدای بوق آزاد در گوشم میپیچد

شماره را عوض میکنم

#خاموش!

کلافه دوباره شماره گیری میکنم

بازم #خاموش

فاطمه دستش را مقابل چشمانم تکان میدهد:

__ چی شده؟ جواب نمیدن؟

__ نه! نمیدونم کجا رفتن... تلفن خونه جواب نمیدن... گوشیهها شونم خاموشه، کلیدم ندارم برم خونه.

چند لحظه مکث میکند:

__ خب بیا فعلا خونه ما

کمی تعارف کردم و " نه " آوردم...

دو دل بودم... اما آخر سر در برابر اصرارهای فاطمه تسلیم شدم

وارد حیاط که شدم، ساکم را گوشه ای گذاشتم و یک نفس عمیق کشیدم

مشخص بود که زهرا خانوم تازه گلها را آب داده...

فاطمه داد میزند: اما اما... ما او مدیمم...

و تو یک تعارف میزنی که:

اول شما بفرمائید...

اما بے معطلی سرت را پائین می اندازی و میروی داخل.

چند دقیقه بعد علی اصغر پسر کوچک خانواده و پشت سرش زهرا خانوم بیرون می آیند...

علی چیغ میزند و می دود سمت فاطمه... خنده ام میگیرد چقدر #شیطون!

زهرا خانوم بدون اینکه با دیدن من جابجورد لبخند گرمی میزند و اول بجای دخترش بمن سلام میکند!

این نشان میدهد که چقدر خون گرم و مهمان نوازند..

__ سلام مامان خانوم!... مهمون آوردم...

" و پشت بندش ماجرای مرا تعریف میکند "

- خلاصه اینکه مامان باباشو گم کرده اومده خونه ما!

علی اصغر با لحن شیرین و کودکانه میگوید: اچی؟ خاله گم چده؟ واقیهنی؟

زهرا خانوم میخندد و بعد نگاهش را سمت من میگرداند

__ نمیخواهی بیای داخل دخترخوب؟

__ ببخشید مزاحم شدم. خیل زشت شد.

__ زشت این بود که تو خیابون میموندی! حالا تعارفو بزار پشت در و بیا تو... ناهار حاضره.

لبخند میزند، پشت بمن میکند و می رود داخل.

خانه ای بزرگ، قدیمی و دو طبقه که طبقه بالایش متعلق به بچه ها بود.

یک اتاق برای سجاد و تو، دیگری هم برای فاطمه و علی اصغر.

زینب هم یک ساله میشود ازدواج کرده و سرزندگی اش رفته.

از راهرو عبور میکنم و پائین پله ها میشینم، از خستگی شروع میکنم پاهایم را میمالم.

که صدایت از پشت سر و پله های بالا به گوش میخورد:
 _ بیخشید!.. میشه رد شم؟
 دستپاچه از روی پله بلند میشوم.
 یکے از دستانت را بسته ای ، همانے که موقع افتادن از روی تپه ضرب دیده بود...
 علی اصغر از پذیرایے به راهرو میدود و آویزون پایت میشود.
 _ داداچ علی . چلا نیمیای کولم کنے؟؟
 ے اراده لبخند میزنم ، به چهره ات نگاه میکنم ، سرخ میشوی و کوتاه جواب میدھے:
 _ الان خسته ام...جوجه من!
 کلمه جوجه را طوری گفته که من نشنوم...اما شنیدم!!!

یک لحظه از ذهنم میگذرد:
 "چقدر خوب شد که پدر و مادرم نبودن و من الان اینجام..."



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۱

#هوالعشق:

مادرم تماس گرفت...

حال پدر بزرگت بد شده... ما مجبور شدیم بیایم اینجا (منظور یکی از روستاهای اطراف تبریز است)

چند روز دیگه معطله داریم...

برو خونه عمت!...

اینجا خلاصه جملات بود که گفت و تماس قطع شد

چادر رنگی فاطمه را روی سرم مرتب میکنم و به حیاط سرک میکشم.

نزدیک غروب است و چیزی به اذان مغرب نمانده. تو لبه ی حوض نشسته ای ، آستین هایت را بالا زده ای و وضو میگیری. پیراهن

چهارخانه سورمه ای مشکی و شلوار شیش جیب!

میدانستم دوستت ندارم

فقط... احساسم بتو ، احساس کنجکاوی بود...

کنجکاوی راجب پسری که رفتارش برایم عجیب بود

"اما چرا حس فوضولے اینقدر برام شیرینه

مگه میشه کسی اینقدر خوب باشه؟"

مے ایستے ، دستت را بالا مے آوری تا مسح بکشی که نگاهت بمن مے افتد. بسرعت رو برمیگردانے و استغفرالله میگوئے...

اصلن یادم رفته بود برای چکاری اینجا امده ام...

— بیخشید!... زهراخانوم گفتن بهتون بگم مسجد رفتید به آقا سجاد گوشزد کنید امشب زود بیان خونه...

Khodkhablabi

همانطور که آستین هایت را پایین میکشی جواب میدھے: بگید چشم!

سمت در میروی که من دوباره میگویم:

— گفتن اون مسئله هم از حاجی پیگری کنید...

مکت میکنے:

— بله... یا علی!

زهراخانوم ظرف را پر از خورشق قرمه سبزی میکند و دستم میدهد

— بیا دخترم... بپز بزار سرسفره...

— چشم!... فقط اینکه من بعد شام میرم خونه عمه ام!... بیشتر ازین مزاحم نمیشم.

فاطمه سادات از پشت بازو ام را نیشگون میگیرد

— چه معنے داره! نخیر شما هیچ جا نمیری! دیر وقته...

— فاطمه راس میگه... حالا فعلا بپزید غذاها رو پخ کرد...

هر دو از آشپزخانه بیرون و به پذیرائے میرویم. همه چیز تقریبا حاضر است.

صدای #یاالله مردانه کسی نظرم را جلب میکند.

پسری با پیرهن ساده مشکی ، شلوار گرم کن ، قدی بلند و چهره ای بی نهایت شبیه تو!

از ذهنم مثل برق میگذرد _ آقا سجاد! _

پست سرش تو داخل می آئے و علی اصغر چسبیده به پای تو کشان کشان خودش را به سفره میرساند...

خنده ام میگیرد!

چقدر این بچه بتو وابسته است...

نکند یکروز هم من مانند این بچه بتو....



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۲

#هوالعشق:

پتو را کنار میزنم ، چشمهایم را ریز و به ساعت نگاه میکنم. "سه نیمه شب!"
خوابم نمیبرد... نگران حال پدر بزرگم..
زهرا خانوم اخر کار خودش را کرد و مرا شب نگه داشت...
بخود میپیچم...

دستشوی در حیات و من از تاریکے میترسم!

تصور عبور از راه پله و رفتن به حیاط لرزش خفیفی به تنم میندازد. بلند میشوم ، شالم را روی سرم میندازم و با قدمهای آهسته از اتاق فاطمه خارج میشوم. در اتاق بسته است. حتمن آرام خوابیده ای! یک دست را روی دیوار و با احتیاط پله ها را پشت سر میگذارم. آقا سجاد بعد از شام برای انجام باقی مانده کارهای فرهنگی پیش دوستانش به مسجد رفت. تو و علی اصغر در یک اتاق خوابیدید و من هم همراه فاطمه.

سایه های سیاه ، کوتاه و بلند اطرافم تکان میخورند. قدمهایم را تندتر میکنم و وارد حیاط میشوم. چند متر فاصلس یا چند کیلومتره؟؟ زیر لب ناله میکنم: ای خدا چقد من ترسوام...! ترس از تاریکی را از کودکی داشتم.

چشمهایم را میندم و میدوم سمت دستشویی که صدای سر جا میخکوبم میکند!

صدای پیچ پیچ... زمزمه...!!

"نکنه... جن...!!"

از ترس به دیوار میچسبم و سعی میکنم اطرافم را در آن گنگی و سایه رصد کنم!

اما هیچ چیز نیست جز سایه حوض ، درخت و تخت چوبی!!

زمزمه قطع میشود و پشت سرش صدای دیگر... گوی که دارد پا روی زمین میکشد!!!

قلبم گروپ گروپ میزند ، گیج از خودم میپرسم: صدا از جیهه!!!!

سرم را به اختیار بالا میگیرم... روی پشت بام. سایه یک مرد!!

ایستاده و بمن زل زده!! نفسم در سینه حبس میشود. 109

یک دفعه مینشیند و من دیگر چیزی نمیبینم!! به اختیار با یک حرکت سریع از دیوار کنده میشوم و سمت در میدوم!! صدای خفه در گلویم را رها میکنم:

دزدزدزد... دزد رو پشت بوممه...!!! دزدد...!!

خودم را از پله ها بالا میکشم! گریه و ترس با هم ادغام میشوند..

_ دزد!!!

در اتاق باز میشود و تو سراسیمه بیرون می آیی!!!

شوکه نگاهت را به چهره ام میدوزی!!

سمت می آیم و دیوانه وار تکرار میکنم: دزددد... الان فرار میکنهه

_ کو!!

به سقف اشاره میکنم و با لکنت جواب میدهم: رو... رو... پش... پشت... بوم... م..

فاطمه و علی اصغر هر دو با چشمهای نگران از اتاقشان بیرون می آیند..

و تو با سرعت از پله ها پایین میدوی...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۳

#هوالعشق:

دستم را روی سینه ام میگذارم. هنوز بشدت میتپد. فاطمه کنارم روی پله نشسته و زهراخانوم برای آروم شدن من صلوات میفرستد. اما هیچ کدام مثل من نگران نیستند!
 بخودم که آمدم فهمیدم هنگام دویدن و بالا آمدن از پله ها شالم افتاده و تو مرا با این وضع دیده ای!!!
 همین آتش شرم به جانم میزد!!
 علی اصغر شالم را از جلوی در حیاط می آورد و دستم می دهد.
 شالم را سرم میکنم و همان لحظه تو با مردی میانسال داخل می آیی...
 علی اصغر همینک او را میبیند با لحن شیرین میگوید: حاج بابا!!
 انگار سطل آب یخ روی سرم خالی میکنند مرد با چهره ای شکسته و لبخندی که که لابه لای تارهای نقره ای ریشش گم شده جلو می آید:

_ سلام دخترم! خوش اومدی!!

بهت زده نگاهش میکنم بازم گند زدم!!!

ابروم رفت!!!

بلند میشوم ، سرم را پایین میندازم...

_ سلام!!! بیخشید من!..من نمیدونستم که..

زهراخانوم دستم را میگیرد!

_ عیب نداره عزیزم! ما باید بهت می گفتیم که اینجوری نترسی!! حاج حسین گاهه نزدیک اذان صبح میره روی پشت بوم برای نماز.. وقتی دلش میگیره و یاد همرزماش میفته!

دیشبم مهمون یکی از همین دوستاش بوده. فک کنم زود برگشته یراست رفته اون بالا...
 با خجالت عرق پیشانی ام را پاک میکنم ، بزور تنها یک کلمه میگویم:

_ شرمنده...

فاطمه به پشتم میزند:

_ نه بابا! منم بودم میترسیدم!!

حاج حسین با لبخندی که حفظش کرده میگوید:

_ خلی بد مهمون نوازی کردم! مگه نه دخترم!!

و چشمهای خسته اش را بمن میدوزد

نزدیک ظهر است

گوشه چادرم را با یک دست بالا میگیرم و با دست دیگر ساکم را برمیدارم. زهرا خانوم صورتم را میبوسد

_ خوشحال میشدیم بمونی! اما خب قابل ندونستی!

_ نه این حرفاچیه؟؟ دیروزم کله شرمندتون شدم

فاطمه دستم را محکم می فشارد:

رسیدی زنگ بزنی!!

علی اصغر هم با چشمهای معصومش میگوید: خدافس آله

خم میشوم و صورت لطیفش را میبوسم..

_ اودافظ عزیزخاله

خداحافظه میکنم ، حیاط را پشت سر میگذارم و وارد خیابان میشوم.

تو جلوی در ایستاده ای ، کنارت که می ایستم همانطور که به ساکم نگاه میکنی میگوئی:

خوش اومدید... التماس دعا

قرار بود تو مرا برسانے خانہ عمہ جان.
 اما کسے کہ پشت فرمان نشستہ پدرت است.
 یک لحظہ از قلبم این جملہ میگذرد.
 #دلَم_برایت....

و فقط این کلمہ بہ زبانم می آید:
 محتاجیم... خدانگہدار



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۴
 #هوالعشق:

چند روزی خانہ عمہ جان ماندگار شدم در این مدت فقط تلفنے با فاطمہ سادات در ارتباط بودم!
 عمہ جان بزرگترین خواہر پدرم بود و من خیلے دوستش داشتم. تنها بود در خانہ ای بزرگ و مجلل.
 مادرم بلاخرہ بعد از پنج روز تماس گرفت..

صدای گوش خراش زنگ تلفن گوشم را کر میکند؛ بشقاب میوہ ام را روی مبل میگذارم و تلفن را بر میدارم.
 _ بلہ؟

_ مامانے تویے؟؟...کجایے شما! خوش گذشتہ موندگارشدی؟

_ چرا گریہ میکنے؟؟

_ نمیفہم چے میگی....

صدای مادرم در گوشم میپیچد! بابابزرگ مرد! تمام تنم سرد میشود!
اشک چشمهایم را میسوزاند! بابایه... یاد کودکی و بازی های دسته جمعی و بازی های دسته جمعی و شلوغ کاری در خانه ی
باصفایش!.. چقدر زود دیر شد.

حالت تهوع دارم! مانتوی مشکی ام را گوشه ای از اتاق پرت میکنم و خودم را روی تخت میندازم.
دو ماه است که رفته ای بابا بزرگ! هنوز رفتنت را باور ندارم! همه چیز تقریباً بعد از چهلیمت روال عادی بخود گرفته!
اما من هنوز....

رابطه ام هر روز با فاطمه بیشتر شده و بارها خود او مرا دلداری داده.
با انگشت طرح گل پتویم را روی دیوار میکشم و بغض میکنم.

چند تقه به در میخورم

_ ریحان مامان!؟

_ جانم ماما!.. بیا تو!

مادرم با یک سینه که رویش یک فنجان شکلات داغ و چند تکه کیک که در پیش دسته چیده شده بود داخل می آید. روی تخت
مینشیند و نگاهم میکند

_ امروز عکاسه چطور بود؟

مینشینم یک برش بزرگ از کیک را در دهانم میچپانم و شانه بالا میندازم! یعنی بد نبود!
دست دراز میکند و دسته ای از موهای لخت و مشکی ام را از روی صورتم کنار میزند.

با تعجب نگاهش میکنم: چقد یهو احساساتی شدی مامان

_ اوهوم! دقت نکرده بودم چقدر خانوم شدی!

_ واع... چیزی شده!؟

_ پاشو خود تو جم و جور کن ، خواستگارت
منتظره ما زمان بدیم بیاد جلو!... و پشت
بندش خندید

کیک به گلویم میپرد به سرفه میفتم و بین
سرفه هایم میگویم...

_ چی... چی... چی دارم؟

_ خب حالا خفه نشو هنو چیزی نشده که!

_ مامان مریم ترو خدا!.. منک بهتون گفتم
فعلاً قصد ندارم

_ بیخود میکنی! پسره خیلیم پسر خوبیه!

_ عخی حتمن یه عمر باهات زندگی کردی

_ زبون دراز یا بچه!

_ خا کی هس ای پسر خوشبخت!؟

_ باورت همیشه داداش دوستت فاطمه!
با ناباوری نگاهش میکنم!

یعنی درست شنیدم؟

گیج بودم . فقط میدانستم که

#منتظرت_میانم.



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۵

#هوالعشق:

خیره به آینه قدی اتاقم لبخندی از رضایت می‌زنم. روسری سورمه ای رنگم را لبانم می‌بندم و چادرم را روی سرم مرتب می‌کنم! صدای
 اف اف و این قلب من است که می‌ایستد! سمت پنجره میدوم ، خم میشوم و توی کوچه را نگاه می‌کنم. زهرآخونوم جعبه شیرینی
 را دست حاج حسین میدهد. دختری قد بلند کنارشان ایستاده حتمن زینب است!

فاطمه مدام ورجه و ورجه میکند!

"اونم حتمن داره ذوق مرگ میشه"

نگاهم دنبال توست! از پشت صندوق عقب ماشینتان یک دسته گل بزرگ پر از رزهای صورتی و قرمز بیرون می‌آوری. چقدر خوشتیپ
 شده ای...

قلبم چنان در سینه میکوبد که اگر هر لحظه دهانم را باز کنم طرف مقابل میتواند آن را در حلقم بوضوح ببیند!

سرت پایین است و با گلهای قالی ور میروی! یک ربع است که همینجور ساکت و سربه زیری!

دوست دارم محکم سرم را به دیوار بکوبم

بلاخره بعد از مکث طولانی میپرسی:

من شروع کنم یا شما؟

_ اول شما!

صدایت را صاف و آهسته شروع میکنم

_ راستش... خیلے باخودم فکر کردم که او مدن من به اینجا درسته یا نه!

ممکنه بعد ازین جلسه هر اتفاقی بیفته... خب... من بخاطر اونیکه شما فکر میکنید اینجا نیومدم!

بهت زده نگاهت میکنم...

_ یعنی چی؟؟؟

_ خب. "من و من میکنی"

_ من مدتهاست تصمیم دارم برم جنگ!.. برای دفاع! پدرم مخالفت میکنه.. و بهیچ عنوان رضایت نمیده. از هر دری وارد شدم.

خب... حرفش اینکته...

با استرس بین حرفت میپریم:

_ حرفشون چیه!!?

_ ازدواج کنم! بعد برم. یعنی فکر میکنه اگر ازدواج کنم پابند میشم و دیگه نمیروم...

خودش جبهه رفته اما.... نمیدونم!!

جسارته این حرف ، اما... من میخوام کمکم کنید... حس می‌کردم رفتار شما با من بطور خاصه. اگر اینقدر زود اقدام کردم... برای این

بود که میخواستم زود برم.

"گیج و گنگ نگاهت میکنم".

_ بیخشید نمیفهمم!

_ اگر قبول کنید... میخواستم بریم و بخانواده بگیرم اول یه صیغه محرمیت خونده شه... موقت!

اینجوری اسم من توی شناسنامه شما نمیره.

_ اینطوری اسمن ، عرفا و شرعا همه ما رو زن و شوهر میدونن..

_ اما... من میرم جنگ و ...

و شما میتونید بعد از من ازدواج کنید!

چون نه اسمی رفته... نه چیز خاصی!

کسی هم پرسه. میشه گفت برای آشنایی بوده و بهم خورده!! یچیز مثل ازدواج سوری

" باورم نمیشود این همان علی اکبر است! دهانم خشک شده و تنها با ترس نگاهت میکنم... ترس ازینک چقدر با آن چیزی که از تو در ذهنم داشتم فاصله داری!!"
 _ شاید فکر کنید میخوام شما رو مثل پله زیر پا بزارم و بالا برم! اما نه!
 من فقط کمک میخوام.

گونه هایم داغ میشوند. با پشت دست قطرات اشکم را پاک میکنم
 یک ماهه که درگیر این مسعله ام!.. که اگر بگم چی میشه!؟؟؟
 در دلم میگویم چیزی نشد... تنها قلب من شکست!... اما چقدر عجیب که کلمه کلمه ات جای تلخی برایم شیرین بود!
 تو میخواهی از قفس پیری! پدرت بالت رابسته! و من شرط رهایم توام!...
 ذهنم آنقدر درگیر میشود که چیزی جز سکوت در پاسخت نمیگویم!!

_ چیزی نمیگید؟؟... حق دارید هر چی میخواید بگید!!... ازدواج کردن بد نیست!
 فقط نمیخوام اگر توفیق شهادت نصیبم شد... زن و بچم تنها بمونن.
 درسته خدا بالا سر شونه! اما خیلی سخته... خیلی...
 من که قصد موندن ندارم چرا چند نفرم اسیر خودم کنم؟؟

نمیدانم چرا میبرانم:
 _ اگر عاشق شید چی؟؟!!
 جمله ام مثل سرعت گیر هیجانت را خفه میکند! شوکه نگاهم میکنی!
 این اولین بار است که مستقیم چشمهایم را نگاه میکنی و من تا عمق جانم میسوزم!
 بخودت می آیم و نگاهت را میگردانم.

جواب میدهیت:
 _ کسی که عاشقه... دوباره عاشق نمیشه!
 " میدانم عاشق پریدن! اما... چه میشود عشق من درسینه ات باشد و بعد پیری "
 گویم حرف دلم را از سکوت میخوانم...
 _ من اگر کمک خواستم... واقعا کمک میخوام! نه به مانع!... از جنس عاشقه!
 " به اختیار لبخند میزنم..."

نمیتوانم این فرصت را از دست بدهم.
 شاید هر کس که فکرم را بخواند بگوید
 #دختر_ تو چقدر احمق... اما... اما من
 فقط این را درک میکنم! که قرار است
 مال من باشم!!... شاید کوتاه... شاید...
 من این فرصت را...
 یا نه بهتر است بگویم
 من تو را به جان میخرم!!

#حتی_سوری



تو را به جان میخرم

To ra be Jan Mikharam
 @eshghgram.com

#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۶

#هوالعشق:

فاطمه چاقو بزرگ که دسته اش ربان صورتی رنگی گره خورده بود دستت میدهند و تاکید میکنند که باید کیک را #باهم ببری. لبخند میزنه و نگاهم میکنه، عمق چشمهای آنقدر سرد است که تمام وجودم یخ میزند...
#بازیگر خوبی هستی.

_ افتخار میدی خانوم؟

و چاقو را سمتم میگیری...

در دلم تکرار میکنم خانوم... خانوم تو!... دو دلم دستم را جلو میاورم. میدانم در وجود تو هم آشوب است. تفاوت من با تو عشق و بی خیالیست نگاهت روی دستم سر میخورد...

_ چاقو دست شما باشه یا من؟

فقط نگاهت میکنم. دسته چاقو را در دستم میگذاری و دست لرزات خودت را روی مشت گره خورده ی من!... دست هر دویمان یخ زده.

با ناباوری نگاهت میکنم.

اولین تماس ما... #چقدر سرد بود!

با شمارش مهمانان لبه ی تیزش را در کیک فرو میبریم و همه صلوات میفرستند.

زیر لب میگویم: یک دیگه! و به سرعت برش دوم را میزنم. اما چاقو هنوز به ظرف کیک نرسیده به چیزی گیر میکند با اشاره زهرا خانوم لایه روی کیک را کنار میزنم و جعبه شیشه ای کوچکی را بیرون میکشیم. درست مثل داستانهها. مادرم ذوق زده بمن چشمک میزند

کاش میدانست دختر کوچکش وارد چه بازی شده است.

در جعبه را باز میکنم و انگشتر نشانم را بیرون میآورم. نگاه سردت میچرخد روی صورت خواهرت زینب.

او هم زیر لب تقلب میرساند: دستش کن!

اما تو به هیچ عکس العملی فقط نگاهش میکنی...

اکراه داری و من این را به خوی احساس میکنم.

زهرا خانوم لب میگذد و برای حفظ آبرو میگوید:

_ علی جان! مادر! یہ صلوات بفرست و انگشتر رو دست عروست کن

من باز زیر لب تکرار میکنم، عروست! عروس علی اکبر! صدای زمزمه صلوات را میشنوم.

رو میگردانم با یک لبخند نمایشی، نگاهم میکنم، دستم را میگیری و انگشتر رو در دست چپم میندازی. و دوباره یک صلوات دسته جمعی دیگر.

فاطمه هیجان زده اشاره میکند:

_ دستش رونگه دار تودستت تا عکس بگیرم.

میخندی و طوری که طبیعتاً جلوه کند دستت را کنار دستم میگذاری...

_ فکر کنم اینجوری عکس قشنگ تر بشه!

فاطمه اخم میکند:

_ عه داداش!... بگیر دست ریحانو...

_ تو بگیر بگو چشم!.. اینجوری تو کادر جلوش بیشتره...

_ وا!... خب عاچه...

دستت را بسرعت دوباره میگیرم و وسط حرف فاطمه میپریم

_ خوب شد؟

چشمکی میزند که:
_ عافین بشما زن داداش...

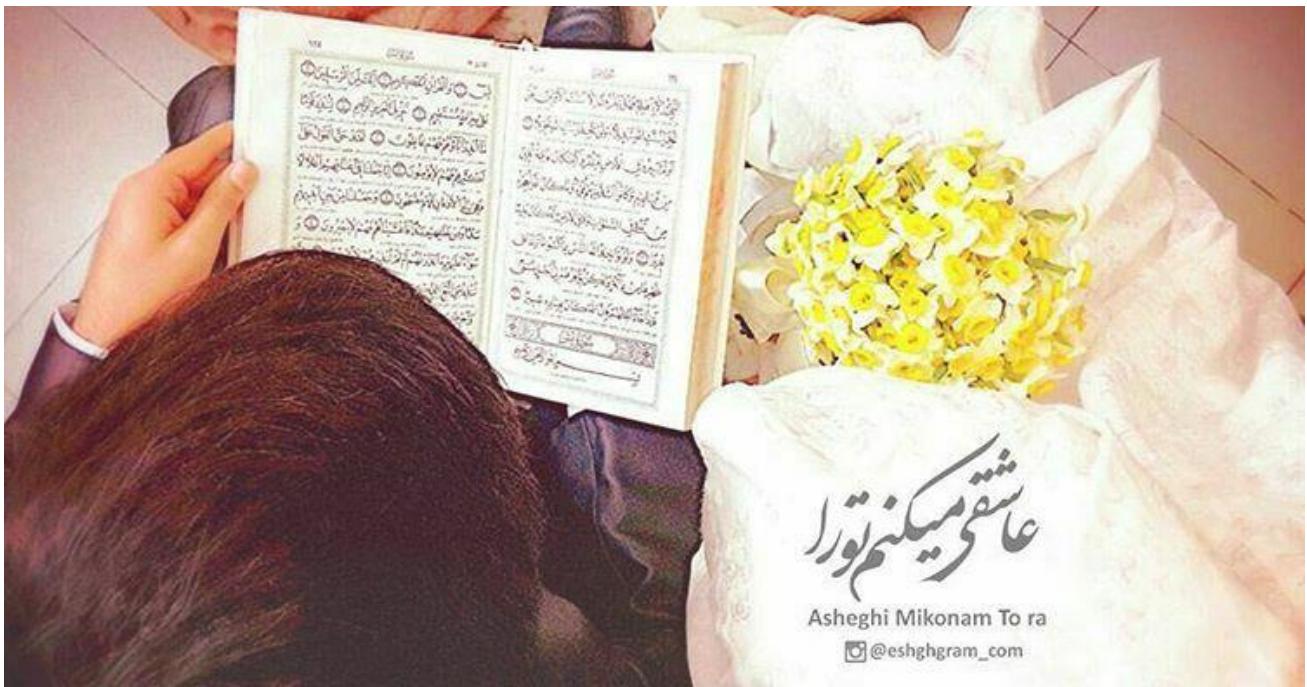
نگاهت میکنم. چهره ات درهم رفته. خوب میدانم که نمیخواسته مدت طولانی دستم را بگیری...
هر دو میدانیم همه حرکاتمان سوری و از واقعیت به دور است.
اما من تنها یک چیز را مرور میکنم. آن هم اینکه تو قرار است ۳ ماه همسر من باشی! اینکه ۹۰ روز فرصت دارم تا قلب تو را مالک شوم.

#اینک_عاشقی_کنم_تورا!!
اینکه خودم را در آغوشت جا کنم.
باید هر لحظه تو باشی و تو!

فاطمه سادات عکس را که میگیرد با شیطنت میگوید: یکم مهربون تر بشینید!
و من که منتظر فرصتم سریع نزدیکت میشوم... شانه به شانه...
نگاهت میکنم. چشمهایت را میندی و نفست را باصدا بیرون میدی.
در دل میخندم از نقشه های که برایت کشیده ام. برای تو که نه! #برای_قلبت...

درگوشه آرام میگویم:
_ مهربون باش عزیزم...!
یکبار دیگر نفست را بیرون میدی.
عصبی هستی. این را با تمام وجود احساس میکنم. اما باید ادامه دهم.
دوباره میگویم:
_ اخم نکن جذاب میشی نفس!
این را که میگویم یک دفعه از جا بلند میشوی، عرق پیشانی ات را پاک میکنی و به فاطمه میگوئی:
_ نمیخواهی از عروس عکس تکی بندازی!!؟؟?
از من دور میشوی و کنار پدرم میروی!!
#فرار_کردی_مثل_روز_اول!

اما تاس این بازی را خودت چرخانده ای!
برای پشیمانان #دیر است



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۷

#هوالعشق:

خم میشوم و به تصویرخودم در شیشه ی دودی ماشین پارک شده مقابل درب حوزه تان نگاه میکنم. دسته به روسری ام میکشم و دورش را با دقت صاف میکنم. دسته گله که برایت خریده ام را با ژست در دست میگیرم و منتظر به کاپوت همان ماشین تکیه میدهم. آمده ام دنبالت مثل #بچه_مدرسه_ایا میدانم نمیخواهی دوستانت از این عقد باخبر شوند! ولی من دوست داشتم #شیرینی بدهی آن هم حساے در باز میشود و طلاب بکے بکے بیرون می آیند. مبینمت درست بین سه ،چهار تا از دوستانت در حالیکه یک دستت را روی شانه پسری گذاشته ای و با خنده بیرون می آئے. یک قدم جلو می آیم و سعی میکنم هر طور شده مرا ببینی روی پنجه پا می ایستم و دست راستم را کمی بالا می آورم. نگاهت بمن میخورد و رنگت به یکباره میپرد! یک لحظه مکث میکنی و بعد سرت را میگردانی سمت راستت و چیزی به دوستانت میگوئے.

یکدفعه مسیرتان عوض میشود.

از بین جمعیت رد میشوم و صدایت میزنم:

_ آقا؟ آقا سید؟

اعتنا نمیکنی و من سمج تر میشوم

_ آقا سید! علی جان؟

یکدفعه یکی از دوستانت با تعجب به پشت سرش نگاه میکند. درست خیره به چشمان من!

به شانه ات میزند و با طعنه میگوید:

_ آسیدجون!؟ یه خانومی کارتون داره ها!

خجالت زده بله میگوئے ،ازشان جدا میشوی و سمتم می آئے.

دسته گل را طرفت میگیرم

_ به به! خسته نباشید اقا! میدیدم که مسیر با دیدن خانوم کج میکنید!

_ این چه کاریه دختر!؟

_ دختر؟ منظورت همس...

بین حرفم میبری

_ ارع همسر! اما یادت نره سوری! اومدی آبرو مو ببری؟

_ چه آبروئے؟؟ خب چرا معرفیتم نمیکنے؟

_ چرا جار بزمن زن گرفتم در حالیکه میدونم موندنی نیستم!؟

بغض به گلویم میدود. نفس عمیق میکشم

_ حالا که فعلا نرفتی! از چی میترسی! از زن سوریت!

_ نه نمیترسم! به خدا نمیترسم! فقط زشته! زشته این وسط با گل اومدی! عصن اینجا چیکار میکنی؟

_ خب اومدم دنبالت!

_ مگه بچه دبستانی ام!؟... اگر بد بود مامانم سرویس میگرفت برام زودتر از زن گرفتن!

از حرفت خنده ام میگیرد! چقدر با اخم دوست داشتی تر میشوی. حسایی حرصت گرفته!

_ حالا گلو نمیگیری؟

_ برای چی بگرم؟

_ چون نمیتونی بخوریش! باید بگیریش (و پشت بندش میخندم)

__ الله اكبرا... فرار بود مانع نشی یادته؟

__ مگه جلو تو گرفتم!؟

__ مستقیم نه! اما...

همان دوستت چند قدم بها نزدیک میشود و کمی آهسته میگوید:

__ داداش چیزی شده؟... خانوم کارشون چیه؟

دستت را با کلافگی در موهایت میبری .

__ نه رضا، برید! الان میام

و دوباره با عصبانیت نگاهم میکنی.

__ هوف... برو خونه... تا بیچیز نشده.

پشتت را میکنی تا بروی که بازوات را میگیرم...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۸

#هوالعشق

پشتت را میکنی تا بروی که بازوات را میگیرم...
یک لحظه صدای جمعیت اطراف ما خاموش میشود
تمام نگاه ها سمت ما می چرخد و تو بهت زده برمیگردی و نگاه میکنی
نگاهت سراسر سوال است که
_ چرا این کارو کردی؟! ابروم رفت!
دوستانت نزدیک می آیند و کم کم پیچ پیچ بین طلاب راه می افتد.
هنوز بازوات را محکم گرفته ام.
نگاهت میلرزد...از اشک؟ نمیدانم فقط یک لحظه سرت را پایین میندازی
دیگر کار از کار گذشته. چیزی را دیده اند که نباید!
لبهایت و پشت بندش صدایت میلرزد _ چیزی نیست!...خانومه.
لبخند پیروزی روی لبهایم مینشیند. موفق شدم!
همان پسر که بگمانم اسمش رضا بود جلو میپرد:
_ چی داداش؟ زن؟ کی گرفتی ما بی خبریم؟
کلافه سعی میکنی عادی بنظر بیایی:
_ بعدن شیرینی شو میدم...
یکی میپرانند:
_ اگه زننه چرا در میری؟
عصبی دنبال صدا میگردی و جواب میدهی:
_ چون حوزه حرمت داره. نمیتونم بچسبم به خانوم!
این را میگوویی، مچ دستم را محکم دردست میگیری و دنبال خود میکشی.
جمع را شکاف میدهی و تقریبا به حالت دو از حوزه دور میشوی و من هم بدنالت...
نگاه های سنگین را خیره به حالتان احساس میکنم...
به یک کوچه میرسیم، می ایستی و مرا داخل آن هل میدهی و سمت می آئی.
خشم از نگاهت میبارد. میترسم و چند قدم به عقب بر میدارم.
_ خوب شد!...راحت شدی؟... مهنون از دسته گلت... البته این نه!(به دسته گلم اشاره میکنی) اونیومیگم ک اب دادی
_ مگه چیکارکردم؟
_ هیچی!...دنبالم نیا. تا هوا تاریک نشده برو خونه!
به تمسخر میخندم!
_ هه مگه مهمه برات تو تاریکی برم یا نه؟
جا میخوری... توقع این جواب را نداشتی
_ نه مهم نیست... هیچ وقتم مهم نمیشه. هیچ وقت!
و بسرعت میدوی و از کوچه خارج میشوی...
دوستت دارم و تمام غرورم را خرج این رابطه میکنم
چون این احساس فرق دارد..
بندی است که هر چه در آن بیشتر گره میخورم آزادتر میشوم
فقط نگرانم
نکند دیر شود... هشتاد و پنج روز مانده...



من از آن روز که در سنا تو ام آزادم ...

@eshghgram_com

#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۱۹

#هوالعشق:

موهایم را میبافم و با یک پایون صورتی پشت سرم میبندم.
 زهرا خانوم صدایم میکند:
 _ دخترم! بیا غذا تونو کشیدم ببر بالا با علی تو اتاق بخور.
 در اینه برای بار اخر بخود نگاه میکنم. آرایش ملایم و یک پیراهن صورته رنگ با گلهای ریز سفید. چشمهایم برق میزند و لبخند موزیانه ای روی لبهایم نقش میندد.
 به آشپزخانه میدوم سنے غذا را برمیدارم و با احتیاط از پله ها بالا میروم. دوهفته از عقدهمان میگذرد.
 کیفم را بالای پله ها گذاشته بودم خم میشوم از داخلش یک بسته پاستیل خرسی بیرون می آورم و میگذارم داخل سینی.
 آهسته قدم برمیدارم بسمت پشت اتاق. چند تقه به درمیزنم. صدایت می آید!
 _ بفرمایید!
 در را باز میکنم. و با لبخند وارد میشوم.
 با دیدن من و پیراهن کوتاه تا زانو برق از سرت میپرد و سریع رویت را برمیکردانی سمت کتابخانه ات.
 _ بفرمایید غذا آوردم!
 _ همون پایین میموندی میومدم سرفسره میخوردیم با خانواده!
 _ ماما زهرا گفت بیارم اینجا بخوریم.
 دستت را روی ردیفی از کتاب های تفسیر قران میکشی و سکوت میکنی.
 سمت تختت می ایتم و سینی را روی زمین میگذارم. خودم هم تکیه میدهم به تخت و دامنم را دورم پهن میکنم.
 هنوز نگاهت به قفسه هاست.
 _ نمیخوری؟
 _ این چه لباسیه پوشیدی!؟
 _ چی پوشیدم مگه!

باز هم سکوت میکنی. سربه زیر ستم می آید و مقابلم میشینی
یک لحظه سرت را بلند میکنی و خیره میشوی به چشمهایم. چقدر نگاهت را دوست دارم!

— ریحان! این کارا چیه میکنی!؟

اسمم را گفתי بعد از چهارده روز!

— چیکار کردم!

— داری میزنی زیر همه چی!

— زیر چی؟ تو میتونی بری.

— اره میگی میتونی بری ولی کارات...میخوای نگهم داری. مثل پدرم!

— چه کاری عاخه!؟

— همینا! من دنبال کارامم که برم. چرا سعی میکنی نگهم داری. هر دو میدونیم من و تو درسته محرمیم. اما نباید پیوند بینمون عاطفی

باشه!

— چرا نباشه!؟

عصبی میشوی..

— دارم سعی میکنم اروم بهت بفهمونم کارات غلطه ریحانه

من برات نمیونم!

جمله آخرت در وجودم شکست

#تو_برایم_نمیمانی

می آید بلند شوی تا بروی که مچ دستت را بگیرم و سمت خودم میکشم. و با بغض اسمت را میگویم که تعادلت را ازدست میدهی و

قبل ازینک روی من بیفتی دستت را به قفسه کتابخانه میگیری

— این چه کاریه اخه!

دستت را از دستم بیرون میکشی و با عصبانیت از اتاق بیرون میروی...

میدانم مقاومتت سر ترسی است که داری از عاشقی.

از جایم بلند میشوم و روی تخت مینشینم.

قند در دلم اب میشود! اینکه شب در خانه تان میمانم!



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۰

#هوالعشق:

همانطور که پله ها را دو تا یکے بالا میروم با کلافگے بافت موهایم را باز میکنم. احساس میکنم کسے پشت سرم می آید. سر میگردانم ... تویی!

زهر خانوم جلوی در اتاق تو ایستاده ما را که میبیند لبخند میزند...

_ به مسواک زدن اینقد طول نداره که! جا انداختم تو اتاق برید راحت بخوابید.

این را میگوید و بدون اینکه منتظر جواب بماند از کنارمان رد میشود و از پله ها پایین میرود. نگاهت میکنم. شوکه به مادرت خیره شده ای ...

حتی خود من توقع این یکے رانداشتم. نفست را با تند بیرون میدهی و به اتاق میروی من هم پشت سرت. به رخت خواب ها نگاه میکنی و میگوئی:

_ بخواب!

_ مگه شما نمیخواهی؟

_ من!... تو بخواب!

سکوت میکنم و روی پتوهای تا شده مینشینم. بعد از مکث چند دقیقه ای آهسته پنجره اتاق را باز میکنی و به لبه چوبے اش تکیه میدهی. سرچاپیم دراز میکشیم و پتو را تا زیر چانه ام بالا میکشیم. چشمهایم روی دستها و چهره ات که ماه نیمی از آن را روشن کرده میلرزد. خسته نیستم اما خواب براحتی غالب میشود...

چشمهایم را باز میکنم، چند باری پلک میزنم و سعی میکنم به یاد بیارم کجا هستم. نگاهم میچرخد و دیوارها را رد میکند که به تو میرسم. لبه پنجره نشسته ای و سرت را به دیوار تکیه دادی...

خواهی!!؟؟؟.. چرا اونجا؟! چرا نشسته!!

ارام از جایم بلند میشوم، بی اراده به دامنم چنگ میزنم. شاید این تصور را دارم که اگر این کار را کنم سر و صدا نمیشود! با پنجه پا نزدیک میشوم... چشمهایم را بسته ای. آنقدر آرامے که بی اراده لبخند میزنم. خم میشوم و پتویت را از روی زمین برمیدارم و با احتیاط رویت میندازم. تکانی میخوری و دوباره آرام نفس میکشے. سمت صورتت خم میشوم. در دلم اضطراب می افتد و دستهایم شروع میکند به لرزیدن. نفسم به موهایم میخورد و چند تار را بوضوح تکان میدهد. کسے نزدیک تر میشوم و آب دهانم را بزور قورت میدهم. فقط چند سانت مانده... فکر بوسیدن ته ریشت قلبم را به جنون میکشد...

نگاهم خیره به چشمهایم میماند از ترس...

ترس اینکه نکند بیدار شوی! صدایی در دلم نهیب میزند!

" از چی میترسی!! بزار بیدار شه! تو زنی!.."



تو ماه بودی و بوسیدنت... بخوردانی
چهره سادو داشت مرا هم بلندت بگرداند

@eshghgram_com

#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۱

#هوالعشق:

نفسهایم به شماره می افتد. فقط کمی دیگر مانده که تکانه میخوری و چشمهایت را باز میکنی...
 قلبم به یکباره میریزد! بهت زده به صورتم خیره میشوی و سریع از جای بلند میشوی...
 _ چیکار میکردی!

منِ من میکنم....

_ من...دا...داش...داشتم...چ...

میپری بین نفسهای بشماره افتاده ام:

_ میخواستم برم پایین گفتم ماما شک میکنه... تو اخه چرا!... نمیفهمم ریحانه این چه کاریه! چیو میخوای ثابت کنی؟ چیو!
 از ترس تمام تنم میلرزد، دهانم قفل شده...

_ اخه چرا!...! چرا اذیت میکنی...

بغض به گلویم میدود و اراده یک قطره اشک گونه ام را تر میکند...

_ چون... چون دوست دارم!

بغضم میترکد و مثل ابر بهاری شروع میکنم به گریه کردن. خدایا من چم شده. چرا اینقدر ضعیف شدم. یکدفعه مچ دستم را میگیرد و فشار میدهد.

_ گریه نکن..

توجهی نمیکنم بیشتر فشار میدهد

_ گفتم گریه نکن اعصابم بهم میریزه..

یک لحظه نگاهش میکنم..

_ برات مهمه؟... اشکای من!؟

_ درسته دوست ندارم... ولی... آدمم دل دارم!...طاعت ندارم...حالا بس کن..

زیر لب تکرار میکنم.

_ دوام نداری..

و هجوم اشکها هر لحظه بیشتر میشود.

_ میشه بس کنی... صدات میره پایین!

دستم را از دست بیرون میکشم

_ مهم نیست. بزار بشنون!

پشتم را بهت میکنم و روی تخت مینشینم. دست بردار نیستم... حالا میبینی! میخوای جونمو بگیری مهم نیست تاتهش هستم. می آیم سمتم که چند تقه به در میخورد:

_ چه خبره!؟.. علی؟ ریحان؟ چی شده؟

نگرانی را میشد از صدای فاطمه فهمید

هل میکنی، پشت در میروی و آرام میگوی..

_ چیزی نیست... یکم ریحان سردرد داره!

_ مطعنید!؟ میخواید پیام تو؟

_ نه!... تو برو بخواب. من مراقبشم!

پوزخند میزنم:

_ آره! مراقبم!

چپ چپ نگاهم میکنی. فاطمه دوباره میگوید:

_ باشه مزاحم نمیشم... فقط نگران شدم چون حس کردم ریحانه داره گریه میکنه... اگر چیزی شد حتمن صدام کن!

_ باشه! شب خوش!

چند لحظه میگذرد و صدای بسته شدن در اتاق فاطمه شنیده میشود!
با کلافگی موهایت را چنگ میزنم ، همان جا روی زمین می نشینم و به در تکیه میدهم.

چادرم را سر میکنم ، به سرعت از پله ها پائین میدوم و مادرت را صدا میکنم:
_ ماما زهرا!!!.. ماما زهرا!!! اعالی اکبر کجاست!؟
زهراخانوم از آشپزخانه جواب میدهد:

اولن سلام صبح بخیر! دومن همین الان رفت حیاط موتورش رو برداره.
میخواد بره حوزه!

به آشپزخانه سرک میکشم ، گردنم را کج میکنم و با لحن لوس میگویم:
آخ بیشید سلام نکردم! حالا اجازه مرخصی هست؟

_ کجا؟ بیا صبحانت رو بخور!

_ نه دیگه کلاس دارم باید برم.

_ ا؟ خب پس به علی بگو برسونت!

_ چشم ماما! فعلا خدافظ!

و در دل میخندم اتفاقا نقشه بعدی همین است! به حیاط میدوم فاطمه در حال شانه زدن موهایش است. مرا که میند میگوید:
_ اووو... کجا این وقت صبح!

_ کلاس دارم

_ خب صبر کن با هم بریم!

_ نه دیگه میرسونن منو

و لبخند پر رنگی میزنم.

_ آهاااع! تو راه خوش بگذره پس...

و چشمک میزند. جلوی در میروم و به چپ و راست نگاه میکنم. مبینم که داری موتور را تا سرکوچه کنارت میکشی. بے اراده لبخند میزنم و دنبالت می آیم...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۲

#هوالعشق:

همانطور که با قدمهای بلند سمت می آیم زیر لب ریز میخندم. می ایسته و سوار موتور میشوی... هنوز متوجه حضور من نشده ای. من هم بی معطلی و با سرعت روی ترک موتور میپریم و دستهایم را روی شانه هایت میگذارم. شوکه میشوی و به جلو میپیری. سر میگردانی و بمن نگاه میکنی! سرکج میکنم و لبخند بزرگی تحویل میدهم!

_ سلام اقا!.. چرا راه نمیفتی!؟

_ چی...!! تو...! کجا برم!

_ اول خانوم رو برسون کلاس بعد خودت برو حوزه

_ برسونمت؟؟؟

_ چیه خب! تنها برم؟

_ لطفا پیاده شو... قبلشم بگو بازی بعدیت چیه!.

_ چرا پیاده شم...؟ یعنی تن...

_ اره این موقع صبح کلاس داری مگه؟

_ بعله!

پوزخندی میزنی

_ کلاس داری یا تصمیم گرفتی داشته باشی..

عصی پیاده میشوم.

_ نه! تصمیم چیز دیگس علی اکبر!

این را میگویم و بحالت دو ازت دور میشوم.

خیابان هنوز خلوت است و من پایین چادرم را گرفته ام و میدوم. نفس هایم به شماره می افتد نمیخواهم پشت سرم را نگاه کنم. گرچه میدانم دنبال نمی آید...

به یک کوچه باریک میرسم و داخل میروم...

به دیوار تکیه میدهم و از عمق دل قطرات اشکم را رها میکنم.

دستهایم را روی صورتم میگذارم، صدای هق هق در کوچه میپیچد.

چند دقیقه ای بهمان حال گذشت که صدای منو خطاب کرد:

_ خانومی چی شده نینم اشکا تو!

دستم را از روی صورتم برمیدارم، پلک هایم را از اشک پاک و بسمت راست نگاه میکنم. پسر غریبه قد بلند و هیکل با تیپ اسپرت که دستهایم را در جیب های شلوارش فرو برده و خیره خیره نگاهم میکند.

_ این وقت صبح؟؟.. تنها!؟... قضیه چیه ها!

و بعد چشمک میزند!

گنگ نگاهش میکنم. هنوز سرم سنگین است. چند قدم نزدیکم می آید...

_ خله نمیخوره چادری باشی!

و به سرم اشاره میکند. دستم را بی اراده بالا میبرم. روسری ام عقب رفته بود و موهایم پیدا بود. بسرعت روسری را جلو میکشم، برمگردم از کوچه بیرون بروم که از پشت کیفم را میگرد و میکشد. ترس به جانم می افتد...

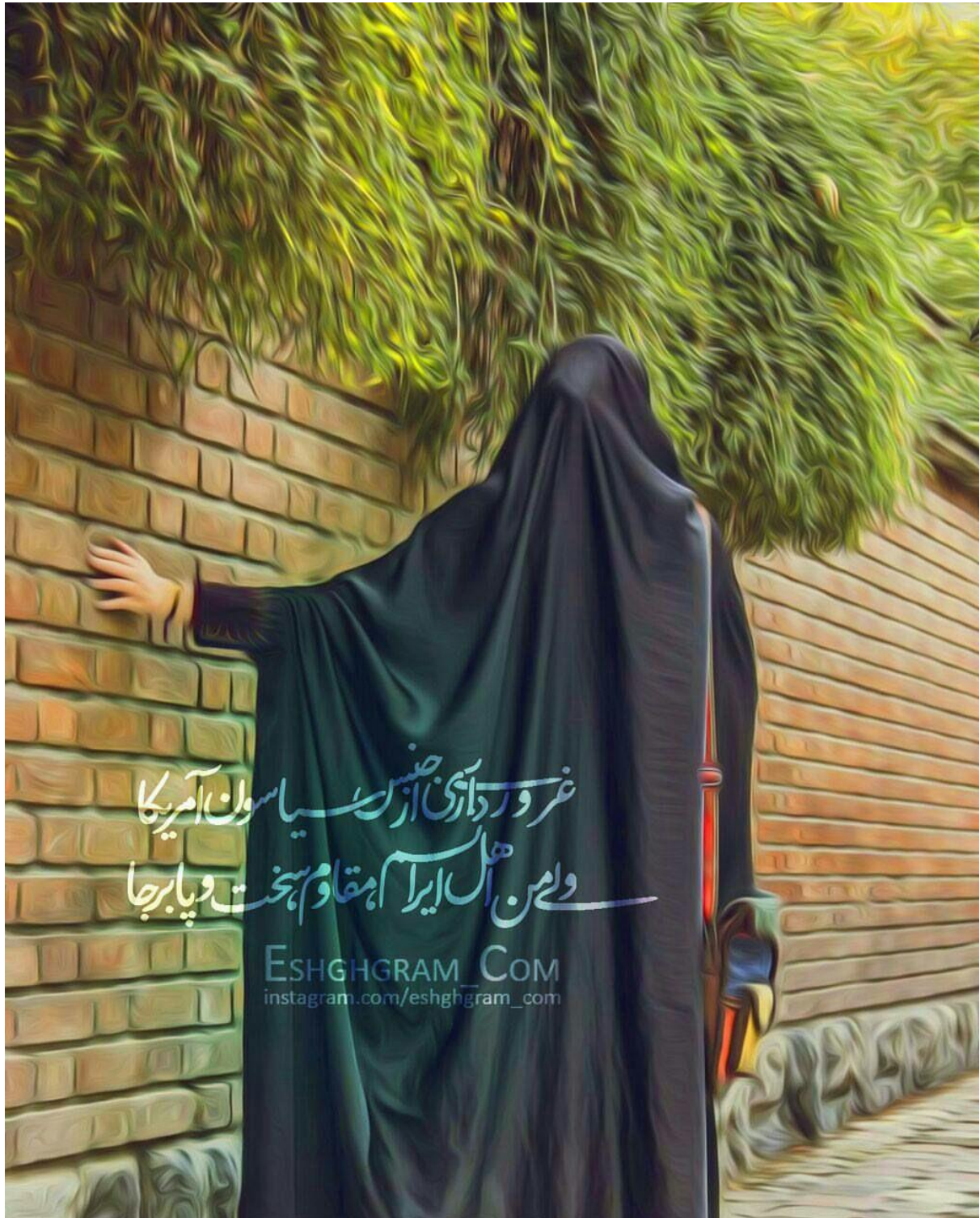
_ اقا ول کن!

_ ول کنم کجا بری خوشگله!؟

سعی میکنم نگاهم را از نگاهش بدزدم. قلبم در سینه میکوبد. کیفم را میکشم اما او محکم نگهش میدارد...

غروری داری ازجنس سیاسیون آمریکا

ولی من اهل ایرانم/مقاوم/سخت و پا برجا



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۴

#هوالعشق:

دسته که سالم است را سمت صورتت می آورم تا لمس کنم چیزی را که باور ندارم.
اشکهایت! چند بار پلک میزنم. صدایت گنگ و گنگ تر میشود..
_ ریحان! ریحان...ری..

و دیگر چیزی نمیبینم جز سایه!

چیزی نرم و ملایم روی صورتم کشیده میشود. چشمهایم را نیمه باز میکنم و میندم. حرکات پی در پی و نرم همان چیز قلقلکم میدهد.
دوباره چشم هایم را نیمه باز میکنم. نور اذیتم میکند. صورتم را سمت راست میگیرم
نجوایه را میشنوم:

_ عزیزم؟ صدامو میشنوی!

تصویر تار مقابل چشمانم واضح میشود. مادرم خم میشود و پیشانی ام را میبوسد.

_ ریحانه؟! مادر!

پس چیز نرم همان دستان مادرم است.

فاطمه کنارش نشسته و با بغض نگاه میکند. پایین پایم هم علی اصغر نگاه معصومانه اش را بمن دوخته. از بوی بیمارستان بدم می آید! نگاهم به دست باند پیچی شده ام می افتد و باز چشمهایم را با بی حالی میندم.

زبری به کف دستم کشیده میشود. چشمهایم را باز میکنم. یک نگاه خیره و آشنا که از بالای سر مرا تماشا میکند. کف دست سالمم را روی لب هایت گذاشته ای! خواب میبینم؟! چندبار پلک میزنم. نه! درست است. این تویی! با چهره ای زرد رنگ و چشمانه گود افتاده. کف دستم را گاه میبوسی و به ته ریشتم میکشے!

به اطراف نگاه میکنم. توی اتاق توام!

یعنے مرخص شدم؟! صدایت میلرزد..

_ میدونی چند روز منتظر نگهم داشتی!

ناباورانه نگاهت میکنم

_ هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

یک قطره اشک مژه های بلندت را رها میکند.

_ دنبال چی هستی؟ چیو میخواستی ثابت کنی! اینکه دوست دارم؟ آره! ریحان من دوست دارم...

صدایت میپیچد و...

و چشمهایم را باز میکنم. روی تخت بیمارستانم

پس تماش خواب بود!

پوزخندی میزنم و از درد دستم لب پایینم را به دندان میکشم.

چند تقه به در میخورد و تو وارد میشوی با همان چهره زرد رنگی که در خواب دیدم. اهسته سمتم می آئی ، صدایت میلرزد:

_ بهوش اومدی!

چیزی نمیگویم. بالای سرم می ایستے و نگاهم میکنی. درد را در عمق نگاهت لمس میکنم

_ چهار روز بیهوش بودی! خله ازت خون رفته بود... نزدیک بود که...

لب هایت میلرزد و ادامه نمیدهی. یک لیوان بر میداری و برایم آب میوه میریزی..

_ کاش میدونستم کی این کارو کرده...

با صدای گرفته در گلو جواب میدهم..

__ تو این کارو کردی!
نگاهت در نگاهم گره میخورد. لیوان را سمتم میگیری. بغض را در چشمهایت مبینم...
__ کاش میشد جبران کنم..
__ هنوز دیر نشده... عاشق شو!



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۵

#هوالعشق:

_ هنوز دیر نشده! عاشق شو!

گرچه میدانم دیر است! گرچه احساس خشم میکنم با دیدنت! اما میدانم در این شرایط بدترین جبران برایتم لمس همین عشق است!

دهانت را باز میکنم که جواب بدهی که زینب با همسرش داخل اتاق می آید. سلام مختصری میکنم و با یک عذر خواهی کوتاه بیرون میروم..

یعنی ممکن است در وجودت حس شیرین عشق بیدار شده باشد؟

بیسکوئیت ساقه طلایی ام را در چای فرو میبرم تا نرم شود. ده روز است از بیمارستان مرخص شده ام. بخیه های دستم تقریباً جوش خورده. اما دکتر مدام تاکید میکند که باید مراقب باشم. مادرم تلفن به دست از پذیرائی وارد حال میشود و با چشم و ابرو بمن اشاره میکند. سر تکان میدهم که یعنی چه؟!؟

لب هایش را تکان میدهد که مادر شوهرته!... دست سالم را کج میکنم که یعنی چیکار کنم!.. و پشت بندش با لب میگویی پاشم برقصم؟

چپ چپ نگاهم میکند و با دسته که ازاد است اشاره میکند خاک تو سرت!

بیسکوئیت در چای میفتد و من در حالی که غرغر میکنم به آشپزخانه میروم تا یک فنجان دیگر بریزم. که مادرم هم خداحافظی میکند و پشت سرم وارد آشپزخانه میشود.

_ اینهمه زهرا دوست داره! تو چرا یذره شعور نداری؟

_ وا خب مامان چیکار کنم؟! پاشم پشتک بزنم؟

_ ادب نداری که!... زود چایی تو بخور حاضر شو.

_ کجا ایشالا؟

_ بنده خدا گفت عروسم یه هفتس توخونه مونده. میایم دنبالتون بریم پارکی جایی... هوا بخوره! دیگه نمیدونه چقد عروسش بے ذوقه!

_ عی بابا! ببخشید که وقتی فهمیدم ایشونن ترقه در نکردم. خب هر کس یجوره دیگه!

_ اره یکیم مثل معتادا دستشو بهونه میکنه میشینه رو مبل هی بیسکوئیت میکنه توجایی.

میخندم و بدون اینکه دیگه چیزی بگویم از آشپزخانه خارج میشوم و سمت اتاقم میروم. بسختی حاضر میشوم و بهترین روسری ام را سرمیکنم. حدود نیم ساعت میگذرد که زنگ در خانه مان به صدا در می آید. از پنجره خم میشوم و بیرون را تماشا میکنم. تو پشت

دری. تیپ اسپرت زده ای! چادرم را از روی تخت بر میدارم و از اتاقم بیرون می آیم. مادرم در را باز میکند و صدایتان را میشنوم

_ سلام علیکم. خوب هستید!

_ سلام عزیز مادر! بیا تو!

_ نه دیگه! اگر حظی لطفاً بیاید که راه بیفتیم

_ منکه حاضرم! منتظر این...

هنوز حرفش تمام نشده وارد راهرو میشوم و میپریم جلوی در!

نگاهم میکنم

_ سلام!

مثل خودت سرد جواب میدهم

_ سلام..

مادرم کهک میکند چادرم را سر کنم و از خانه خارج میشوم. زهراخانوم روی صندلی شاگرد نشسته، در را باز میکند و تعارف میزند تا مادرم جلو بنشیند.

راننده سجاد است و فاطمه و زینب هم عقب نشسته اند. مادرم تشکر میکند و سوار میشود....

پس منو تو کجا بنشینیم! مادرت میخندد...

— شرمنده عروس گلم! یجوری شده که تو و علی مجبورید با موتوروش بیاید. و اشاره میکند به جلو. موتور کنار تیر برق پارک شده! لبخندی میزنم و میگویم

— دشمنت شرمنده ماما! اتفاقا از بوی ماشین خیلی خوشم نمیاد!

تو همان لحظه پوزخندی میزنی و جلوتر از من سمت موتور میروی. سجاد هم ماشین را روشن و حرکت میکند. پشت سرت راه میفتم. سکوت کرده ای حتی حال را نمیپرسی! پس اشتباه فهمیده بودم. تو همان سنگ دل قبلی هستی. فقط اگر هفته پیش اشک میریختی بخاطر شوک و فضای ایجاد شده بود. صدایم را صاف میکنم و میگویم:

— دست منم بهتر شده!!

— الحمدالله!

چقدر یخ! سوار موتور میشوی. حرصم میگیرد. کیفم را بینان میگذارم و سوار میشوم. اما نه! دوباره کیف را روی دوشم میندازم و از پشت دستانم را محکم دورت حلقه میکنم. حس میکنم چیزی در من تغییر کرده! شاید دیگر دوستت ندارم... فقط میخواهم تلافی کنم! از آینه به صورتت نگاه میکنی..

— حتمن باید اینجوری بشینی؟

— مردا معمولا بد شون نمیاد!

— اخم میکنی و راه میفتی.

خلوت است و شاید بهتر بگویم پرنده هم پرنمیزند! مادرم میوه پوست میکند و گرم صحبت با زهراخانوم میشود..

— میبینم که آقای شمام نیومدن مثل آقای ما

— اره علی اصغرو برده پیش یکی از همزمایش..

از جایم بلند میشوم و به فاطمه اشاره میکنم تا دنبالم بیاید. حرف گوش کن بدنالم می آید..

— نظرت چیه بریم تاب بازی؟

— الان؟ با چادر؟؟؟

— اره خب کسی نیست که!

مردد نگاهم میکند. دستش را با شیطنت میکشم و سمت زمین بازی میرویم. سجاد به پیست دوچرخه سواری رفته بود تا دوچرخه کرایه کند. تو هم روی یک نیمکت نشسته ای و کتاب میخوانی. اول من سوار تاب میشوم و زیر چشمی نگاهت میکنم. میخواهم بدانم عکس العملت چه خواهد بود! فاطمه اول به تماشا می ایستد و بعد از چند دقیقه سوار تاب کناری میشود و هر دو با هم مسابقه سرعت میگذاریم. کم کم صدای خنده هایمان بلند میشود. نگاهت میکنم از روی نیمکت بلند میشوی و عصی سمتان می آید

— چه خبرتونه؟... زشت نیست؟! یهو یکی بیاد چی؟!... آرام تر بخندید!!

فاطمه سریعاً تاب را نگه میدارد و شرم زده نگاهت میکند. اما من اهمیت نمیدهم. دوست دارم کمی هم من نسبت به تو بے اهمیت باشم...!!

— ریحانه با توام هستما! تابو نگه دار..

گوش نمیدادم و سرعتم را بیشتر میکردم...

— ریحان مجبورم نکن نگهت دارم!!

— مگه میتونی؟؟

یوفی میکنی، آستین هایت را روی ساق دستهایت تا میزنی! این حرکت یعنی هشدار...

— نگهت دارم یاخودت میای پایین؟

— بیار گفتم نمیتونی...

هنوز جمله کامل نشده که دستت را در از میکنی و مچ پایم را میگیری. تاب شروع میکند به لرزیدن، تعادلم را از دست میدهم و جیغ میکشم...

— هیسس عهه!

عصبی پایم را میکشه و من با صورت توی بغلت پرت میشوم!! دست باند پیچی شده ام بین من و تو میماند و من از درد آخ بلندی میگویم. زهرا خانوم از دور بلند میگوید:
 خب مادر این کارا جاش تو خونس!!
 و با مادرم میخندند. تو خجالت زده خودت را عقب میکشه و در حالیکه از خشم سرخ شده ای میگوئی..
 _ شوخی اینجوری نکن! هیچ وقت!



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۶

#هووالعشق:

با چهره ای درهم پشتت را بمن میکنی و میروی سمت نیمکتی که رویش نشسته بودی. در ساق دستم احساس درد میکنم. نکند بخیه ها باز شوند؟ احساس سوزش میکنم و لب پایینم را جمع میکنم. مچ پایم هم درد گرفته! زیر لب غر میزنم: بے عصاب! فاطمه سمتم می آید و در حالیکه با نگرانی به دستم نگاه میکند میگوید:

_ دیدی گفتم سوار نشیم!؟.. خیلی غیرتیه!

_ خب هیشکی اینجا نبود!

_ ارع نبود. اما دیدی که گفت آگه میومد..

_ خب حالا آگهه... فعلا که نبود!

میخندد

_ چقد لجبازی تو!.... دستت چیزیش نشد؟

_ نه یکم میسوزه فقط همین!

_ هوف ان شاءالله که چیزیش نشده. وقتی پا تو کشیدا گفتم الان با مخ میری تو زمین..

با مشت آرام به کتفم میزند و ادامه میدهد:

_ اما خوب جایه افتادیا!

لبخند تلخی میزنم. مادرم صدامیزند:

__ دخترا بیاید شام!... آقا علی شمام بیا مادر. اینقد کتاب میخونه خسته نمیشه؟
 فاطمه چادرم را میکشد و برای شام میرویم. تو هم پشت سرمان اهسته تر می آیی. نگاهم به سجاد می افتد! کمی قلقلک غیرتت چطور است؟ چادرم را از دست فاطمه بیرون میکشم. کفش هایم را در می آورم. و یگراست میروم کنار سجاد مینشینم! نگاهم به نگاه متعجبت گره میخورد. سجاد از جایش ذره ای تکان نمیخورد شاید چون دیدش بمن مثل خواهر کوچکتر است! رو به رویم مینشیند و فاطمه هم کنارت. مادرت شام میکشد و همه مشغول میشویم. زیر چشمی نگاهت میکنم که عصبی با برنج بازی میکنی. لبخند میزنم و ته دیگم را از توی بشقاب برمیدارم و میگذارم در ظرف سجاد!

__ شما بخورید اگر دوس دارید!

__ ممنون! نیازی نیست!

__ نه من خیلی دوس ندارم حس کردم شما دوس دارید...

و اشاره به تیکه ته دیگی که خودش برداشته بود کردم. لبخند میزند.

__ درسته! ممنون!

زهرخانوم میگوید:

__ عزیزدلم! چقد هوای برادر شوهرشو داره... دخترمونی دیگه! مثل خواهر برای بچه هام.

مادرم هم تعارف تکه پاره میکند که:

__ عزیزی از خانواده خودتونه!

نگاهت میکنم. عصبی قاشقت را در دست فشار میدهی. میدانم حرکتت را دوست نداشتی. هر چه باشد برادرت نامحرم است! آخر غذا یک لیوان دوغ میریزم و میگذارم جلوی سجاد! یکدفعه دست از غذا میکشی و تشکر میکنی! تضاد در رفتارت گیج کنندس! اگر دوستم نداری پس چرا اینقدر حساسی؟! فاطمه دستهایش را بهم میمالد و باخنده میگوید:

__ هووورا! امشب ریحان خونه ماست!

خیره نگاهش میکنم:

__ چرا؟

__ و اا خب نمیخوای بعد ده روز بیای خونمون؟... شب بمون با هم فیلم ببینیم...
 __ اخه مزاحم..

مادرت بین حرفم میپرد.

__ نه عزیزم! اتفاقا نیای دلخور میشم. اخر هفتهس... یذره ام پیش شوهرت بیشتر میمونی دیگه! در ضمن امشب نه سجاد خونس. نه باباشون.... راحت ترم هستی

گیره سرم را باز میکنم و موهایم روی شانم ام میریزد. مجبور شدم لباس از فاطمه بگیرم. شلوار و تشرت جذب! لبه تختش مینشینم...
 __ بنظرت علی اکبر خوابید؟

__ نه! مگه بدون زنت میتونه بخوابه؟

__ خب الان چیکار کنیم؟ فیلم میبینی یا من برم اونور؟

__ اگه خوابت نیامد ببینیم!

__ نه! نمیاد!

جیفی از خوشحالی میکشد، لب تابش را روی میز تحریر میگذارد و روشنش میکند.

__ تا تو روشنش کنی من برم پایین کیف و چادرمو بیارم.

سرس را به نشانه " باشه " تکان میدهد. آهسته از اتاق بیرون میروم و پله ها را پاورچین پاورچین پشت سر میگذارم. تاریکی اطراف وادارم میکند که دست به دیوار بکشم و جلو بروم. کیفم و چادرم را در حال گذاشته بودم. چشمهایم را ریز میکنم و روی زمین دنبالش میگردم که حرکت چیزی را در تاریکی احساس میکنم. دقیق میشوم... قد بلند و چهارشانه! تو اینجا چیکار میکنی؟ پشت

پنجره ایستاده ای و به حیاط نگاه میکنی. کیفم را روی دوشم میندازم و چادرم را داخلش میچپانم. اهسته سمت می آیم. دست سالم را بالا می آورم و روی شانم ات میگذارم که همان لحظه تو را در حیاط میبینم!!! پس... فرد قد بلند برمیگردد و شوکه نگاهم میکند! سجاد!!! نفس هر دویمان بند می آید. من با وضعیتی که داشتم و او که نگاهش بمن افتاده بود و تو که در حیاط لبه حوض نشسته ای و نگاهمان میکنی!! سجاد عقب عقب میرود و در حالیکه زبانش بند آمده از حال بیرون میرود و به طرف پله ها میدود. یخ زده نگاهم سمت حیاط میچرخد... نیستی!!!! همین الان لبه حوض نشسته بودی! برمیگردم و از ترس خشک میشوم. با چشمهای عصبی بمن زل زده ای. که اینجا اومدی؟ نفسهایت تند و رگ های گردنت برجسته شده. مچ دستم را میگیری..

_ اول ته دیگ و تعارف! بعد دوغ و دلسوزی... الانم شب و همه خواب... خانوم خودشو زیاد خواهر فرض کرده... آره؟

تقریبا داد میزنه... دهانم بسته شده و تمام تنم میلرزد!

_ چیه؟؟ چرا خشک شدی؟؟... فکر کردی خوابم اره؟ نه!!!... نمیدونم چه فکری کردی؟.. فکر کردی چون دوست ندارم بی غیرتم هستم؟؟؟؟

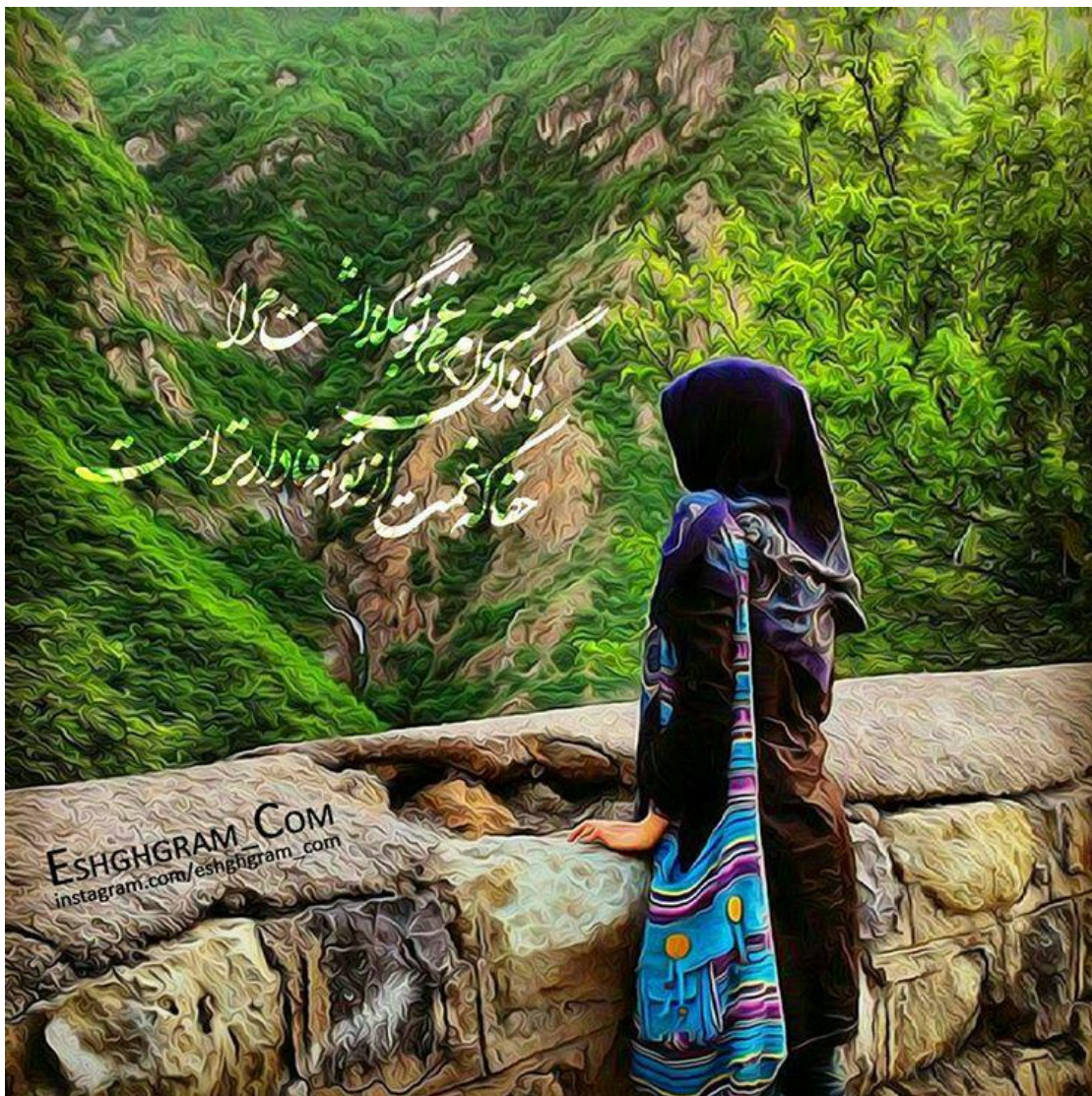
_ نه..

_ خب نه چی... دیگه چی!!! بگو دیگه... بگووو... بگو میشنوم!

_ دا.. داری اشتباه...

مچم را فشار میدهی..

_ عهه؟ اشتباه؟؟... چیزی که جلو چشمه کجاش اشتباس؟



انقدر عصبی هستی که هر لحظه از ثانیه بعدش بیشتر میترسم! خون به چشمانت دویده و عرق به پیشانی ات نشسته.

_ بهت توضیح...م..میدم

_ خب بگو راجب لباست...

امشب.. الان... شونه سجاد!

شوکه شدنت...

جاخوردنت... توضیح بده

_ فکر کردم...

چنان در چشمانم زل زده

ای که جرات نمیکنم ادامه

بدهم. از طرفی گیج شده

ام... چقدر مهم است

برایت!!

_ فک کردم.. تویی!

_ هه!... یعنی قضیه شام

پارکم فکر کرده بودی منم

اره؟

این دیگر حق باتوست!

گندی است که خودم زده

ام. نمیخواستم اینقدر شدید

شود...

#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۷

#هوالعشق:

دیگر کافی بود! هرچه داد و بیداد کردی! کافیسست هر چه مرا شکستی و من هنوز هم احمقانه عاشقت هستم! نمیدانم چه عکس العملی نشان میدهی اما دیگر کافیسست برای این همه بی تفاوتی و سختی! دستهایم را مشت میکنم و لبهایم را روی هم فشار میدهم. کلمات پشت هم از دهانت خارج میشود و من همه را مثل ضبط صوت جمع میکنم تا به توان بکشانم و تحویلش دهم. لبهایم میلرزد و اشک به روی گونه هایم میلرزد..

_ تو بخاطر تحریک احساسات من حاضری پا بزاری روی غیرتم؟؟؟

این جمله ات میشود شلیک آخر به منی که انبوهی از باروتم! سرم را بالا میگیرم و زل میزنم به چشمانت! دست سالمم را بالا می آورم و انگشت اشاره ام را سمتت میگیرم!

_ تو؟؟؟؟!! تو غیرت داری؟؟؟ داشتی که الان دست من اینجوری نبود!!... آره... آره گیرم که من زدم زیر همه چیز زدم زیر قول و حرفای طی شده... تو چی! توام بخاطر یمشت حرف زدی زیر غیرت و مردونگی؟؟

چشمهایت گرد و گردتر میشوند. و من در حالیکه از شدت گریه به هق هق افتاده ام ادامه میدهم

_ تو هنوز نفهمیدی! بخوای نخوای من زتم! شرعا و قانونا! شرع و قانون حرفای طی شده حالیش نیست! تو اگر منو مثل غریبه ها بشکنی تا سر کوجه ام نمیرننت چه برسه مرز برا جنگ!... میفهمی؟؟ من زتم... زنت! ما حرف زدیم و قرار گذاشتیم که تو بروزی میری... اما قرار نداشتیم که همو له کنیم... زیر پا بزاییم تا بالا بریم! تو که پسر پیغمبری... آسید آسید از دهن رفیقات نمیفته! تو که شاگرد اول حوزه ای... بینم حقی که از من رو گردننه رو میدونی؟ اون دنیا میخوای بگی حرف زدیم؟؟؟!! چه جالب!

چهره ات هر لحظه سرخ تر میشود صدایت میلرزد و بین حرف میبری..

_ بس کن!..بسه!

_ نه چرا!!! چرا بس کنم حدود یک ماهه که ساکت بودم... هرچی شد بازم مثل احمقا دوست داشتیم! مگه نگفتی بگو... مگه عربده نکشیدی بگو توضیح بده... ایناهمش توضیح... اگر بعد از اتفاق دست من همه چیو میسپردم به پدرم اینجور نمیشد. وقتی که بابام فهمید تو بودی و من تنها راهی کلاس شدم بقدری عصبانی شد که میگفت همه چی تمومه! حتی پدرم فهمید از غیرت فقط اداشو فهمیدی... ولی من جلوشو گرفتم و گفتم که مقصر من بودم. بچه بازی کردم... نتونستی بیای دنبالم... نشد! اگر جلو شو نمیگرفتم الان سینتو جلو نمیدادی و بهم تهمت نمیزدی! حتی خانواده خودت چند بار زنگ زدن و گفتن که تو مقصر بودی... اره تو! اما من گذشتم با غیرت! الان مشکلک شام پارکو لباس الان منه؟؟؟ تو که درس دین خوندی نمیفهمی تهمت گناه کیبرس!!! اره باشه میگم حق باتوعه

باز میگویی..

_ گفتم بس کن!!

_ نه گوش کن!!!... اره کارای پارک برای این بود که فرصت رو دریارم. اما این جا... فکر کردم تویی!! چون مادرت گفته بود سجاد شب خونه نیست!!!... حالا چی؟ بازم حرف داری؟ بازم میخوای لهم کنی؟

دست باند پیچی شده ام را به سینه ات میکوبم...

_ میدونی... میدونی تو خیلی بدی! خیلی!! از خدا میخوام آرزوی اون جنگ و دفاعو بدلت بزازه...

دیگر متوجه حرکاتم نیستم و پی در پی به سینه ات میکوبم...

_ نه!... من... من خیلی دیوونه ام! یه احمق! که هنوزم میگم دوست دارم... اره لعنتی دوست دارم... اون دعامو پس میگیرم! برو... باید بری! تقصیر خودم بود... خودم از اول قبول کردم..

احساس میکنم تنت در حال لرزیدن است. سرم را بالا میگیرم. گریه میکنی... شدیدتر از من!! لبهایت را روی هم فشار میدهی و شانیه هایت تکان میخورد. میخواهی چیزی بگویی که نگاهت به دست بخیه خورده ام میفتد...

_ ببین چیکار کردی ریحان!!

بازوام را میگیری و بدنبال خود میکشی. به دستم نگاه میکنم خون از لابه لای باند روی فرش میریزد. از حال بیرون و هر دو خشک میشویم.. مادرت پایین پله ها ایستاده و اشک میریزد. فاطمه هم بالای پله ها ماتش برده...

__ داداش.. تو چیکار کردی؟ ...

پس تمام این مدت حرفهایمان شنونده های دیگری هم داشت. همه چیز فاش شد. اما تو بی اهمیت از کنار مادرت رد میشوی به طبقه بالا میدوی و چند دقیقه بعد با یک چفیه و شلوار ورزشی و سویی شرت پایین می آیی. چفیه را روی سرم میندازی و گره میزنی شلوار را دستم میدهی...
__ پات کن بدو!

بسختی خم میشوم و میپوشم. سوئے شرت را خودت تم میکنی از درد لب پایینم را گاز میگیرم.
مادرت با گریه میگوید..
__ علی کارت دارم.

__ باشه برای بعد مادر.. همه چیو خودم توضیح میدم... فعلا باید بیرمش بیمارستان.
اینها را همینطور که به حال میروی و چادرم را می اوری میگوئی. با نگرانی نگاهم میکنی..
__ سرت کن تا موتورو بیرون میزارم..

فاطمه از همان بالا میگوید.

__ با ماشین ببر خب.. هوا...

حرفش را نیمه قطع میکنی..

__ اینجوری زودتر میرسم...

به حیاط میدوی و من همانطور که به سختی کش چادرم را روی چفیه میکشم نگاهی به مادرت میکنم که گوشه ای ایستاده و تماشا میکند.

__ ریحانه؟ ... اینایی که گفتید.. با دعوا... راست بود؟

سرم را به نشانه تاسف تکان میدهم و با بغض به حیاط میروم.

پرستار برای بار آخر دستم را چک میکند و میگوید:

__ شانس آوردید خیلی باز نشده بودن... نیم ساعت دیگه بعد از تموم شدن سرم ، میتونید برید.

این را میگوید و اتاق را ترک میکند. بالای سرم ایستاده ای و هنوز بغض داری. حس میکنم زیادی تند رفته ام... زیادی غیرت را برخت کشیده ام. هرچه است سبک شده ام... شاید بخاطر گریه و مشتتیم بود!
روی صندلی کنار تخت مینشینم و دستت را روی دست سالم میگذاری..
با تعجب نگاهت میکنم.

اهسته میپرسی:

__ چند روزه؟ ... چند روزه که...

لرزش بیشتری به صدایت میدود...

__ چند روزه که زخمی؟

آرام جواب میدهم:

__ بیست و هفت روز...

لبخند تلخی میزنی...

__ دیدی اشتباه گفتمی! بیست و نه روزه!

بهت زده نگاهت میکنم. از من دقیق تر حساب روزها را داری!

__ از من دقیق تری!

نگاهت را به دستم میدوزی. بغضت را فرو میبری...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۸
#هوالعشق:

__ فکر کنم مجبور شیم دستتو سه باره بخیه بزیم!
فهمیدم میخوای از زیر حرف در بروی! اما من مصمم بودم برای اینکه بدانم چطور است که تعداد روزهای سپری شده در خاطر تو
بهتر مانده تا من!
__ نگفتی چرا?... چطور تو از من دقیق تری?... تو حساب روزا! فکر میکردم برات مهم نیست!
لبخند تلخی میزنی و به چشمانم خیره میشوی
__ میدونستی خیلی لجبازی! خانوم کله شق من!
این جمله ات همه تنم را سست میکند. #خانوم_من!
ادامه میدهی..
__ میخوای بدونی چرا?...

با چشمانم التماس میکنم که بگو!
 _ شاید داشتم میسر مردم بینم کی از دستت راحت میشم.
 و پشت بندش مسخره میخندی!
 از تجربه این یک ماه گذشته به دلم می افتد که نکند راست میگوی! برای همین بی اراده بغض به گلویم میدود..
 _ اره!... حدسشو میزدم! جز این چی میتونه باشه؟
 رویم را برمیگردانم سمت پنجره و بغضم را رها میکنم.
 تصویرت روی شیشه پنجره منعکس میشود. دستت را سمت صورتم می آوری ، چانه ام را میگیری و رویم را برمیگردانی سمت خودت!
 _ میشه بس کنی...؟ زجر میدی با اشکات ریحانه!
 باورم نمیشد. تو علی اکبر منی؟
 نگاهت میکنم و خشکم میزند. قطرات براق خون از بینی ات به آهسته پایین می آیند و روی پیرهنتم میچکد. به من و من می افتم.
 _ ع...علی...علی اکبر...خون!
 و با ترس اشاره میکنم به صورتت.
 دستت را از زیر چونه ام بر میداری و میگیری روی بینی ات..
 _ چیزی نیست چیزی نیست!
 بلند میشوی و از اتاق میدوی بیرون.
 با نگرانی روی تخت مینشینم...

موتورت را داخل حیاط هل میدهی و من کنارت آهسته داخل می آیم...
 _ علی مطمعنی خوبی؟...
 _ اره!... از بی خوابی اینجوری شدم! دیشب تا صبح کتاب میخوندم!
 با نگرانی نگاهت میکنم و سرم را به نشانه " قبول کردم " تکان میدهم...
 زهرا خانوم پرده را کنار زده و پشت پنجره ایستاده! چشمهایش از غصه قرمز شده.
 مچ دستم را میگیری ، خم میشوی و کنار گوشم بحالت زمزمه میگوی...
 _ من هر چی گفتم تایید میکنی باشه؟!
 _ باشه!!...
 فرصت بحث نیست و من میدانم بحد کافی خودت دلواپسی!
 آرام وارد راهرو میشوی و بعد هم هال... یا شاید بهتر است بگویم سمت اتاق بازجویی!! زهرا خانوم لبخندی ساختگی بمن میزند و میگوید:
 _ سلام عزیزم...حالت بهتر شد؟ دکتر چی گفت؟
 دستم را بالا میگیرم و نشانش میدهم
 _ چیزی نیست! دوباره بخیه خورد.
 چند قدم سمتم می آید و شانه هایم را میگیرد...
 _ بیا بشین کنار من..
 و اشاره میکند به کاناپه سورمه ای رنگ کنار پنجره. کنارش مینشینم و تو ایستاده ای در انتظار سوالاتی که ممکن بود بعدش اتفاق بدی بیفتد!
 زهرا خانوم دستم را میگیرد و به چشمانم زل میزند
 _ ریحانه مادر!... دق کردم تا برگردید..
 چند تا سوال ازت میپرسم.
 نترسو راستشو بگو!

سعی میکنم خوب فیلم بازی کنم. شانه هایم را بی تفاوت بالا میندازم و باخنده میگویم

__ وا مامان! از چی بترسم قربونت بشم.

چشمهای تیره اش را اشک پر میکند..

__ بمن دروغ نگو همین

دلَم برایش کباب میشود

__ من دروغ نمیگم..

__ چیزایی که گفتید... چیزایی که... اینکه علی میخواد بره! درسته؟

از استرس دستهایم یخ زده. میترسم بویی ببرد. دستم را از دستش بیرون میکشم. آب دهانم را قورت میدهم

__ بله! میخواد بره...

تو چند قدم جلو می آیی و میپری وسط حرف من!

__ بین مادر من! بزار من بهت ...

زهراخانوم عصبی نگاهت میکند

__ لازم نکرده! اونقد که لازم بود شنیدم از زبون خودت!

رویش را سمتم برمیگرداند و دوباره میپرسد

__ تو ام قبول کردی که بره؟

سرم را به نشانه تایید تکان میدهم

اشک روی گونه هایش میلغزد.

__ گفتمی تو ی حرفات قول و قرار... چه قول و قرار با هم گذاشتید مادر؟

دهانم از ترس خشک شده و قلبم در سینه محکم میکوبد!

__ ما... ما... هیچ قول و قرار... فقط... فقط روز خواستگاری... روز..

تو باز هم بین حرف میپری و با استرس بلند میگویی..

__ چیزی نیست مادر من! چه قول و قرار اخه!؟

__ علی!!! یکبار دیگه چیزی بگی خودت میدونی!!!

با اینکه همه تنم میلرزد و از آخرش میترسم. دست سالم را بالا می آورم و صورتش را نوازش میکنم...

__ مامان جون!... چیزی نیست راست میگه!... روزخواستگاری... علی اکبر... گفت که دوست داره بره و با این شرط ... با این شرط

خواستگاری کرد..

منم قبول کردم! همین!

__ همین؟ پس قول و قرارا همین بود؟ صحبت بی محلی و اهمیت ندادن... اینا چی؟؟؟

گیج شده ام و نمیدانم چه بگویم که به دادم میرسی...

__ مادر من! بزار اینو من بگم! من فقط نمیخواستم وابسته شیم! همین!

زهرا خانوم از جا بلند میشود و باچند قدم بلند بطرفت می آید...

__ همین؟؟؟ همین؟؟؟؟؟ بچه مردمو دق بدی که همین؟؟؟؟؟ مطمئنی راضیه؟؟ با این وضعی که براش درست کردی؟! چقد

راحت میگی همین! بهش نگاه کردی؟ از وقت با تو عقد کرده نصف شده! این بچه اگر چیزی گفت درسته! کسی که میخواد بره دفاع

اول باید مدافع حریم خانوادش باشه! نه اینکه دو باره و سه باره دست زنشو بخیه بزنن! فکر کردی چون پسر می چشم رو میندم و

میزنم به مادر شوهر بازی؟...

از جایم بلند میشوم و سمتان می آیم.

زهراخانوم بشدت عصبی ایست. سرت را پایین انداخته ای و چیزی نمیگویی. از پشت سر دستم را روی شانه مادرت میگذارم

__ مامان ترو خدا اروم باش..

چیزی نیست! دست من ربطی به علی اکبر نداره. من... من خودم همیشه دوست داشتم شوهرم اهل شهادت و جنگ باشه... من...

برمیگردد و با همان حال گریه میگوید:

— دختر مگه با بچه داری حرف میزنی؟ عزیز دلم من مگه میزارم بازم اذیتت کنه... این قضیه باید به پدر و مادرت گفته شه... بین بزرگتر!! مگه میشه همین باشه!

— اره مامان بخدا همینه! علی نمیخواست وابستش شم... بفکر من بود... میخواست وقتی میخواد بره بتونم راحت دل بکنم! به دستم اشاره میکند و با تندی جواب میدهد:

— اره دارم میبینم چقد بفکرته!

— هست! هست بخدا!!!... فقط... فقط... تا امشب فکر میکرد روشش درسته! حالا.. درست میشه... دعوا بین همه زن و شوهرها هست قربونت بشم..

تو دستهایت را از پشت دور مادرت حلقه میکنی...

— مادر عزیزم!! تو اگر اینقد بهم ریختی چون حرف رفتن منو شنیدی فدات شم. منم که هنوز اینجام... حق با شماست اشتباه من بود. اینقد بخودت فشار نیار سخته میکنی خدایی نکرده.

نگاهت میکنم. باورم نمیشود از کسی دفاع کرده ام که قلب مرا شکسته... اما نمیدانم چه رازی در چشمان غمگینت موج میزند که همه چیز را از یاد میبرم... چیزی که بمن میگوید مقصر تو نیستی! و من اشتباه میکنم!

زهرآخونوم دستهایت را کنار میزند و از حال خارج میشود... بدون اینکه بخواد حرف دیگری بزند. با تعجب آهسته میپرسم همیشه اینقد زود قانع میشن؟

— قانع نشد! یکم اروم شد... میره فکر کنه! عادتشه... سخت ترین بحثا با مامان سر جمع ده دیقس... بعدش ساکت میشه و میره تو فکر!

— خب پس خلیم سخت نبود!!

— باید صبر کنیم نتیجه فکرشو بگه!

— حداقل خوبه قضیه ازدواج صوری رو نفهمیدن!!

لبخند معناداری میزنی، پیرهنت را چنگ میزنی و بخش روی سینه اش را جلو میکشی..

— اره! من برم لباسمو عوض کنم... بدجور خونی شده!

مادرت تا یک هفته با تو سر سنگین بود و ما هر دو ترس داشتیم ازینکه چیزی به پدرت بگوید. اما رفته رفته رفتارش مثل قبل شد و آرامش نسبی دوباره بینتان برقرار شد. فاطمه خیلی کنجکاوی میکرد و تو بخوبی جواب های سر بالا به او میدادی. رابطه بین خودمان بهتر از قبل شده بود اما آنطور که انتظار میرفت نبود! تو گاها جواب سوالم را میدادی و لبخندهای کوتاه میزدی. از ابراز محبت و عاشقی خبری نبود! کاملاً مشخص بود که فقط میخواهی مثل قبل تندی نکنی و رفتار معقول تری داشته باشی. اما هنوز چیزی به اسم دوست داشتن در حرکات و نگاهت لمس نمیشد.

سجاد هم تا چند روز سعی میکرد سر راه من قرار نگیرد. هر دو خجالت میکشیدیم و خودمان را مقصر میدانستیم.

با شیطنت منو را بر میدارم و رو میکنم به زینب

— خب شما چی میل میکنید؟

و سریع نزدیکش میشوم و در گوشش آهسته ادامه میدهم:

— یا بهتره بگم کوشولوت چی موخواد بخلم...

میخندد و خجالت سرخ میشود. فاطمه منو را از دستم میکشد و میزند توی سرم

— اه اه دو ساعت طول میکشه یه بستنی انتخاب کنه!

— وای ذوق! دارم برای نی نی وقت میزارم

زینب لبش را جمع میکند و آهسته میگوید

— هیس چرا داد میزنید زشته!!!

یکدفعه تو از پشت سرش می آیی، کف دستت را روی میز میگذاری و خم میشوی سمت صورتش

_ چی زشته ابجی ؟
 زینب سرش را مینداز پایین . فاطمه سر کج میکند و جواب میدهد
 _ اینکه سلام ندی وقتی میرسی
 _ خب سلام علیکم و رحمه الله و برکاته... الان خوشگل شد ؟
 فاطمه چپ چپ نگاهش میکند
 _ همیشه مسخره بودی !!
 خنده ام میگیرد
 _ سلام افاعلی ! اینجا چیکار میکنی ؟
 نگاهم میکنی و روی تنها صندلی باقی مانده مینشینی
 _ راستش فاطمه گفت پیام . مام که حرف گوش کن ! آمدم دیگر
 ازینکه تو هم هستی خیلی خوشحال میشوم و برای قدردانی دست فاطمه را میگیرم و با لخنه گرم فشار میدهم . او هم چشمک کوچکی
 میزند .
 سفارش میدهم و منتظر میمانیم . دست چپت را زیر چانه گذاشته ای و به زینب زل زده ای ...
 _ چه کم حرف شدی زینب !
 _ کی من ؟
 _ اره ! یکمم سرخ و سفید !
 زینب با استرس دست روی صورتش میکشد و جواب میدهد
 _ کجا سرخ شده ؟
 _ یکمم تپل !
 اینبار خودش را جمع و جور میکند
 _ ااا داداش . اذیت نکن کجام تپل شده ؟
 با چشم اشاره میکنی به شکمش و لبخند پر رنگی تحویل خواهر خجالتی ات میدهی !
 فاطمه با چشمهای گرد و دهانی باز میپرسد
 _ تو از کجا فهمیدی ؟
 میخندی
 _ بابا مثلاً بیدت غابله بودما !
 همه میخندیم ولی زینب با شرم منو را از روی میز بر میدارد و جلوی صورتش میگیرد .
 تو هم بسرعت منو را از دستش میکشی و صورتش را میبوسی
 _ قربون ابجی باحیام
 با خنده نگاهت میکنم که یک لحظه تمام بدنم سرد میشود . با ترس یک دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون میکشم ،
 بلند میشوم ، خم میشوم طرفت و دستمال را روی بینی ات میگذارم ...
 همه بکدفعه ساکت میشوند .
 _ علی ... دوباره داره خون میاد !
 دستمال را میگیری و میگویی
 _ چیزی نیست زیر آفتاب بودم ... طبیعیه .
 زینب هل میکند و مچ دستت را میگیرد .
 _ داداش چی شد ؟
 _ چیزی نیست عه ! آفتاب زده پس کلم همین خواهرم ! تو نگران نشو برات خوب نیست .
 و بلند میشوی و از میز فاصله میگیری .
 فاطمه بمن اشاره میکند

— برو دنبالش
 و من هم از خدا خواسته بدنالت میدوم. متوجه میشوی و میگویی
 — چرا اومدی؟ ... چیزی نیست که! چرا اینقد گندش میکنید؟!
 — این دومین باره!
 — خب باشه! طبیعیه عزیزم
 می ایستم #عزیزم؟ این اولین باری است که این کلمه رامیگویی.
 — کجاش طبیعیه!
 — خب وقتی تو آفتاب زیاد باشی خون دماغ میشی..
 مسیر نگاهت را دنبال میکنم. سمت سرویس بهداشتی...!
 — دیگه دستمال نمیخوای؟
 — نه همراهم دارم.
 و قدمهایت را بلند تر میکنی...

پدرم فنجان چایش را روی میز میگذارد و روزنامه ای که در دستش است را ورق میزند. من هم باحرص شیرینی هایی که مادرم عصر
 پخته را یکی یکی میبلعم! مادرم نگاهم میکند و میگوید
 — بیچاره ی گشنه! نخورده ای مگه دختر! آروم تر...
 — قربون دست پخت مامان شم که همیشه اروم خوردش...
 پدرم از زیر عینک نگاهی به مادرم میکند
 — مریم؟ نظرت راجب یه مسافرت چیه؟
 — مسافرت؟ الان؟
 — اره! یه چند وقته دلم میخواد بریم مشهد...
 دلمون وا میشه!
 مادرم در لحظه بغض میکند
 — مشهد؟... اره! یه ساله نرفتیم
 — از طرف شرکت جا میدن به خانواده ها. گفتم مام بریم!
 و بعد نگاهش را سمت من میچرخاند
 — ها بابا!؟
 پیشنهاد خوبی بود ولی اگر میرفتیم من چند روزم را از دست میدادم... کلن حدود پنجاه روز دیگه وقت دارم!
 سرم را تکان میدهم و شیرینی که در دست دارم را نگاه میکنم...
 — هر چی شما بگی بابا
 — خب میخوام نظر تورم بدونم دختر. چون میخواستم اگر موافق باشی به خانواده اقا دومادم بگیم بیان
 برق از سرم میپرد
 — واقعی؟
 — اره! جا میدن... گفتم که...
 بین حرفش میپریم
 — وای من حسابی موافقم
 مادرم صورتش را چنگ میزند
 — زشته دختر اینقد ذوق نکن!
 پدرم لبخند کمرنگی میزند...

__ پس کم کم آماده باشید. خودم به پدرشون زنگ میزنم و میگم....
 شیرینی را دردهانم میچانم و به اتاقم میروم. در را میندم و شروع میکنم به ادا درآوردن و بالا پایین پریدن.
 مسافرت فرصت خوبی است برای عاشق کردن. خصوصاً الان که شیر نر کمی آرام شده.
 مادرم لیوان شیر کاکائو بدست در را باز میکند. نگاهش بمن که می افتد میگوید
 __ وا دخترخل شدی؟ چرا میرقصی؟
 روی تخته میپرم و میخندم
 __ اخه خوشاااالم مامااا جووونی.
 لیوان را روی میز تحریرم میگذارد
 __ بیا یادت رفت بقیشو بخوری..
 پشتش را میکند که برود و موقع بستن در دستش را به نشانه خاک بر سرت بالا می آورد
 یعنی...تو اون سرت! شوهر ذلیل!
 میرود و من تنها میمانم با یک عالم #تو

مدتی هست که درگیر سوالی شده ام
 تو چه داری که من اینگونه هوایی شده ام



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۲۹

#هوالعشق:

روی صندلی خشک و سرد راه آهن جا به جا میشوم و غرولند میکنم. مادرم گوشه چشمی برایم نازک میکند که:
 __ چته از وختی نشستی هی غرمیزنی.

پدرم که در حال بازی با گوشه داغون و قدیبه اش است میگوید

__ خب غرغر از دوری شوهره دیگه خانوم!

خجالت زده نگاهم را از هر دویشان میدزدم و به ورودی ایستگاه نگاه میکنم. دلشوره به جانم افتاده " نکند نرسند و ما تنها برویم " از استرس گوشه روسری صورتی رنگم را به دور انگشتم میپیچم و باز میکنم. شوق عجیبی دارم ، ازینکه این اولین سفرمان است. طاقت نمی آورم از جا بلند میشوم که مادرم سریع میپرسد:

__ کجا؟

__ میرم آب بخورم.

__ وا اب که داریم تو کیف منه!

__ میدونم! گرم شده! شما میخورین بیارم؟

__ نه مادر!

پدرم زیر لب میگوید: واسه من یه لیوان بیار

آهسته چشم میگویم و سمت آبسردکن میروم اما نگاهم میچرخد در فکر اینکه هر لحظه ممکن است برسید.

به آب سردکن میرسم یک لیوان یکبار مصرف را پر از آب خنک میکنم و برمیکردم. حواسم نیست و سرم به اطراف میگردد که یکدفعه به چیزی میخورم و لیوان از دستم می افتد..

__ هووی خانوم حواست کجاست!؟

رو به رو را نگاه میکنم مردی قد بلند و چهارشانه با پیرهن جذب که لیوان آب من تماما خیسش کرده بود! بلیط هایی که در دست چپ داشت هم خیس شده بودند!

گوشه چادرم را روی صورتم میکشم ، خم میشوم و همانطور که لیوان را از روی زمین برمیدارم میگویم:

__ شرمنده! ندیدمتون!

ابروهای پهن و پیوسته اش را درهم میکشد و در حالیکه گوشه پیرهنش را تکان میدهد تا خشک شود جواب میدهد:

__ همینه دیگه! گند میزنید بعد میکید ببخشید.

در دلم میگویم خب چیزی نیست که ... خشک میشه!

اما فقط میگویم

__ بازم ببخشید

نگاهم به خانوم کناری اش می افتد که آرایش روی صورتش ماسیده و موهای زرد رنگش حس بدی را منتقل میکند! خب پس همین!! دلش از جای دیگر پر است!

سرم را پایین میندازم که از کنارش رد شوم که دوباره میگوید

__ چادریین دیگه! یه ببخشید و سر تونو میندازید پایین هری!

عصبی میشوم اما خونسرد فقط برای بار اخر نگاهش میکنم

__ در حد خودتون صحبت نکنید اقا!!

صورتش را جمع میکند و زیر لب آرام میگوید برو بابا دهاتی!

از پشت همان لحظه دستی روی شانه اش مینشیند. برمیکردد و با چرخشش فضای پشتش را مبینم. تو!! با لبخند و نگاهی آرام ، تن صدایت را به حداقل میرسانی...

__ به چند لحظه!!

مرد شانه اش را کنار میکشد و با لحن بدی میگوید

__ چند لحظه چی؟ حتمن صاحبشی!

__ مگه اسباب بازییه؟... نه اقای عزیز بزارید تو ادبیات کمکتون کنم! خانومم هستن..

__ برو اقا! برو بحد کافی اسباب بازی گونی پیچت گند زد به اعصابم... بین بلیطارو چیکار کرد!

نگرانی به جانم می افتد که الان دعوا میشود. اما تو سرد و تلخ نگاهت را به چهره مرد میدوزی. دست راستت را بالا می آوری سمت دکمه اخر پیرهن مرد نزدیک گردنش و در یک چشم بهم زدن انگشتت را در فضای خالی بین دو دکمه میبری و با فشار انگشتت دو دکمه اول را میکنی!!!

مرد شوکه نگاهت میکند. با حفظ خونسردی ات سمت من می آیی و با لبخند معناداری میگوی
 _ خواستم بگم این دو تا دکمه رو ما دهاتیا میندیم! بهش میگن یقه آخوندی... اینجوری خوشتیپ تری!
 این کمترین جواب بود برای اون کلمه ی گونی بیچت! یا علی!!
 بازوی مرا میگیری و بدنبال خود میکشی. مرد عصبی داد میزند وایسا بینم! و سمتان می اید. با ترس آستینت را میکشم.
 _ علی الان میکشتت!

اخم میکنی و بلند جوابش را میدهی
 _ بهتره نیای! و گرنه باید خودت جوابشون رو بدی
 و به حراست اشاره میکنی.
 مرد می ایستد و باحرص داد میزند
 _ اره اونام از خودتون!!
 میخندی

_ اوهوم! همه دهاتی!!
 و پشتت به او میکنی و دست مرا محکم میگیری. با تعجب نگاهت میکنم. زیر چشمی نگاهم میکنی
 _ اولن سلام دومن چیه داری قورتم میدی باچشات؟
 _ نترسیدی؟ ازینکه...
 _ ازینکه بزنه ترشیم کنه؟
 _ ترشی؟
 _ اره دیگه! مگه منظورت له نیست؟
 میخندم.

_ اره! ترشی!
 _ نه! اینا فقط ادا و صدان!
 _ کارت زشت نبود؟... اینکه دکمشو پاره کردی
 _ زشت بود! اما اگر خودمو کنترل نکرده بودم.... لاالله الاالله... میزدم... فقط بخاطر یه کلمش...
 در دلم قند الاسکا میشود!! چقدر روم حساسی!!! با ذوق نگاهت میکنم. میفهمی و بحث را عوض میکنی
 _ اممم... خب بهتره چیزی به مامان بابا نگیم. نگران میشن بیخود.
 پدرت ایستاده و سیبی را به پدرم تعارف میزند. مادرم هم کنار زهرا خانوم نشسته و گرم گرفته. فاطمه هم یه گوشه کنار چمدانش ایستاده و با گوشی ور میرود. پدرم که ما را در چند قدمی میبیند میگوید:
 _ از تشنگی خفه شدم بابا دیگه زحمت نکش دختر...

با شرمندگی میگویم

_ ببخشید باباجون

نگاهش که به دست خالی ام می افتد جواب میدهد

_ اصن نیوردی؟؟؟... هوش و حواس نمونده که!

و اشاره میکند به تو!

به گرمی با خانواده ات سلام علیک میکنم و همه منتظر میشویم تا زمان سوار شدن رو اعلام کنن ...

با شوق وارد کوپه میشوم و روی صندلی مینشینم.

_ چقد خووب شیش نفرس!! همه جا میشیم کنارهمیم!

فاطمه چمدانش را بسختی جابه جا میکند و در حالیکه نفس نفس میزند کنار من ولو میشود.

__ واقعا که !! با این هوشت دیلیمم گرفتی؟ یکمونو حساب نکردی که!

حساب سرانگشتی میکنم. درست میگوید ما هفت نفریم و کوپه شش نفر! میخندم و جواب میدهم

__ اره اصن تورو آدم حساب نکردم

او هم میخندد و زیر لب میگوید

__ بچه پررو!

پدرم چمدان ها را یکی یکی بالای سر ما در جای خودشان میگذارد. مادرم و زهراخانوم هم روبروی من و فاطمه مینشینند. پدرت کمی

دیرتر از همه وارد کوپه میشود و در را میندود. لبخند محو میشود.

__ باباجون؟ پس علی اکبر کجاموند؟

سرش را تکان میدهد

__ از دست شما جوونا آدم داغ میکنه بخدا!

نمیاد!...

یک لحظه تمام بدنم سرد شد با ناراحتی پرسیدم: چرا؟؟؟

و به پدرم نگاه کردم

__ چی بگم بابا منم زنگ زدم راضیش کنم. اما زیر بار نرفت... میگفت کار واجب داره!

حس کردم اگر چند جمله دیگر بگویم بی اراده گریه خواهم کرد. نمیفهمم... از جا بلند میشوم و از کوپه بسرعت خارج میشوم. از

پنجره راهرو بیرون را نگاه میکنم. ایستاده ای و به قطار نگاه میکنی. بزور پنجره را پایین میکشیم و بغضم را فرو میخورم. به چشمانم

خیره میشوی و با غم لبخند میزنی. با گلایه بلند میگویم

__ هنوزم میخوای اذیتم کنی؟

سرت را به چپ و راست تکان میدهی. یعنی نه!

اشک پلکم را خیس میکند

__ پس چرا هیچ وقت نیستی... الان.. الانم... تنها...

نمیتوانم ادامه دهم و حرفم را نیمه تمام میکنم. صدای سوت قطار و دست تو که به نشان خداحافظی بالا می آید. با پشت دست

صورتم را پاک میکنم

__ دوس داشتم با هم بریم... بشینیم جلوی پنجره فولاد!

نمیدانم چرا یکدفعه چهره ات پر از غصه میشود

__ ریحانه! برام دعا کن!

هنوز نمیدانم علت نیامدنت چیست. اما انقدر دوستت دارم که نمیتوانم شکایت کنم! دستم را تکان میدهم و قطار آهسته آهسته

شروع به حرکت میکند. لبهایت تکان میخورد

__ د...و...س...ت...د...ا...ر...م

با ناباوری داد میزنم

__ چییییی؟؟؟؟

ارام لبخند میزنی!!

بعد از چهل روز گفתי چیزی که مدتها در حسرتش بودم!!!

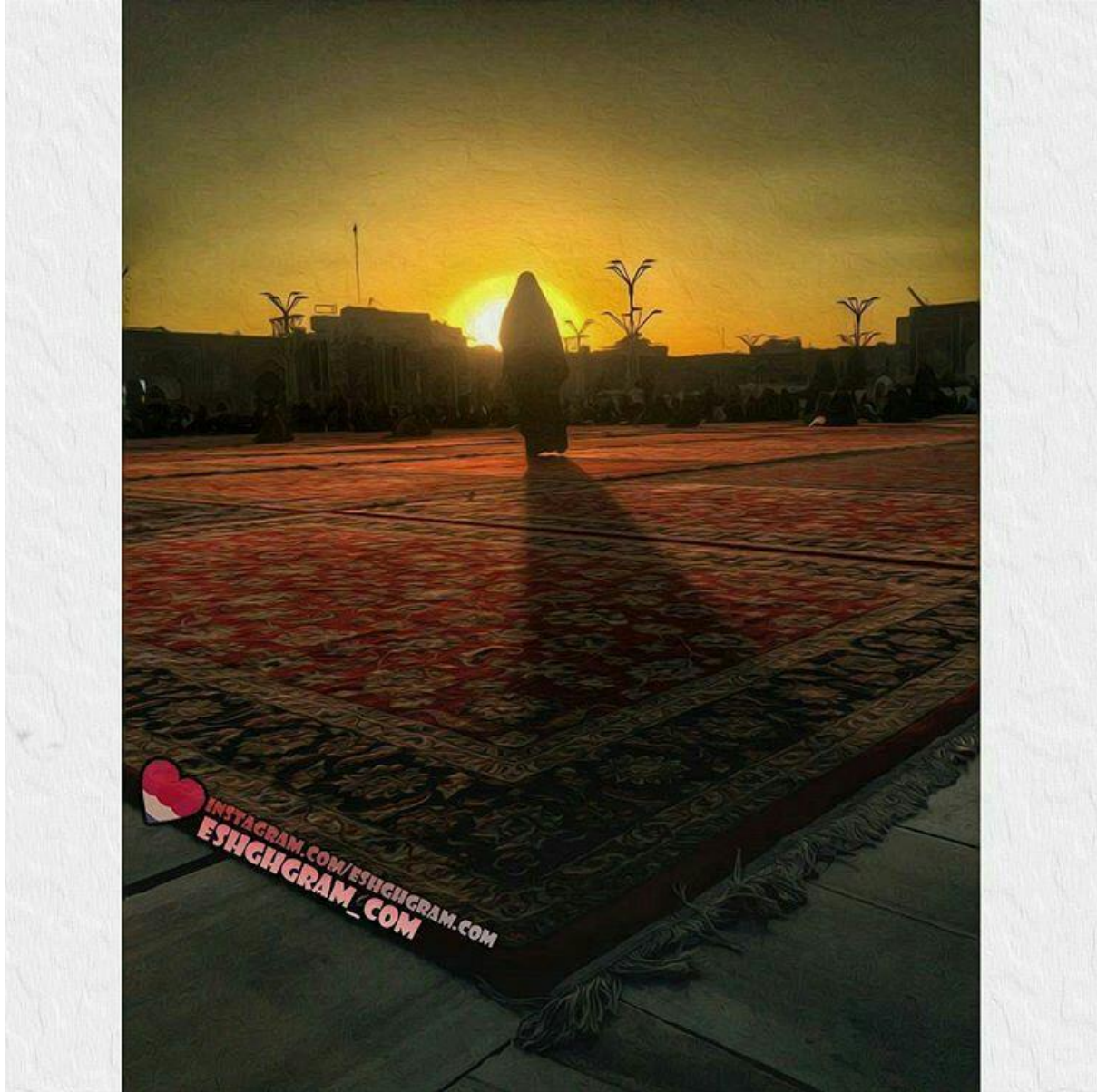
دست راستم را روی سینه میگذارم. تپش ارام قلبم ناشی از جمله آخر توست! همانیکه در دل گفתי! و من لب خوانی کردم! نگاهم را

به گنبد طلایی میدوزم و به احترام کمی خم میشوم. جای خالیست!! اما من سلامت را به اقا میرسانم! یک ساعت پیش رسیدیم همه

در هتل ماندند ولی من طاقت نیاوردم و تنها امدم! پاهایم را روی زمین میکشیم و حیاط با صفا را از زیر نگاهم عبور میدهم. احساس

ارامش میکنم. حسی که یک عاشق برنده دارد. ازینکه بعد از چهل روز مقاومت... بلاخره همانی شد که روز و شب برایش دعا میکردم.

نزدیک اذان مغرب است و غروب افتاب. صحن ها را پشت سر میگذارم و میرسم مقابل پنجره فولاد. گوشه ای از یک فرش مینشیم و از شوق گریه میکنم. مثل کسی که بلاخره از قفس آزاد شده. یاد لحظه اخرو چهره غمگینت... کاش بودی علی اکبر!!



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۰

#هوالعشق:

قرار است که یک هفته در مشهد بمانیم. دو روزش بسرعت گذشت و در تمام این چهل و هشت ساعت تلفن همراهت خاموش بود و من دلواپس و نگران فقط دعایت میکردم. علی اصغر کوچولو بخاطر مدرسه اش همسفر ما نشده و پیش سجاد مانده بود. از اینکه بخواهم به خانه تان تماس بگیرم و حالت را بپرسم خجالت میکشیدم پس فقط منتظر ماندم تا بلاخره پدریا مادرت دلشوره بگیرند و خبری از تو بمن بدهند

چنگالم را در ظرف سالاد فشار میدهم و مقدار زیادی کاهو با سس را یک جا میخورم. فاطمه به پهلوام میزند
_ اروم بابا! همش مال توعه!

ادای مسخره ای در می اورم و بادهان پر جواب میدهم

__ دکتر! دیرشده! میخوام برم حرم!

__ وا خب همه قراره فردا بریم دیگه!

__ نه من طاقت نمیارم! شیش روزش گذشته! دیگه فرصت خاصی نمونده!

فاطمه با کنترل تلویزیون را روشن و صدایش را صفر میکند!

__ بیا و نصفه شبی از خرشیطون بیا پایین!

چنگالم را طرفش تکان میدهم

__ اتفاقا این اقا شیطون پدر سوختس که تو مخ تو رفته تا منو پشیمون کنی

__ وااا! بابا ساعت سه نصفه شبه همه خوابن!

__ من میخوام نماز صبح حرم باشم! دلم گرفته فاطمه!

یادت میفتم و سالاد را با بغض قورت میدهم.

__ باشه! حداقل به پذیرش هتل بگو برات اژانس بگیرن. پیاده نریا تو تاریکی!

سرم را تکان میدهم و از روی تخت پایین می آیم. در کمد را باز میکنم ، لباس خوابم را عوض میکنم و بجایش مانتوی بلند و شیری

رنگم رامیپوشم. روسری ام را لبنانی میندم و چادرم را سر میکنم. فاطمه با موهای بهم ریخته خیره خیره نگاهم میکند. میخندم و با

انگشت اشاره موهایش را نشان میدهم

__ مثل خلا شدی!

اخم میکند و در حالی که با دستهایش سعی میکند وضع بهتری به پریشانی اش بدهد میگوید

__ ایشششش! تو زائری یا فوضول؟

زبانم را بیرون می اورم

__ جفتش شلمان خانوم

اهسته از اتاق خارج میشوم و پاورچین پاورچین اتاق دوم سوئیت را رد میکنم. از داخل یخچال کوچک کنار اتاق یک بسته شکلات

و بطری اب برمیدارم و بیرون میزنم. تقریبا تا اسانسور میدوم و مثل بچه ها دکمه کنترلش را هی فشار میدهم و بیخود ذوق میکنم!

شاید ازین خوشحالم که کسی نیست و مرا نمیبینند! اما یکدفعه یاد دوربین های مداربسته می افتم و انگشتم را از روی دکمه برمیدارم.

آسانسور که میرسد سریع سوارش میشوم و در عرض یک دقیقه به لابی میرسم. در بخش پذیرش خانومی شیک پوش پشت کامپیوتر

نشسته بود و خمیازه میکشید با قدمهای بلند سمتش میروم...

__ سلام خانوم! شبتون بخیر...

__ سلام عزیزم بفرمایید

__ یه ماشین تا حرم میخواستم.

__ برای رفت و برگشت باهم؟

__ نه فقط ببره!

لبخند مصنوعی میزند و اشاره میکند که منتظر روی مبل های چیده شده کنار هم بنشینم...

در ماشین را باز میکنم و پیاده میشوم. هوای نیمه سرد و ابری و منی که با نفس عطر خوش فضا را میبلعم. سر خم میکنم و از پنجره

به راننده میگویم

__ ممنون اقا! میتونید برید. بگید هزینه رو بزمن به حساب.

راننده میانسال پنجره را بالا میدهد و حرکت میکند.

چادرم را روی سرم مرتب میکنم و تا ورودی خواهان تقریبا میدوم. نمیدانم چرا عجله دارم. از اینهمه اشتیاق خودم هم تعجب میکنم.

هوای ابری و تیره خبر از بارش مهر میدهد. بارش نعمت و هدیه... بی اراده لبخند میزنم و نگاهم را به گنبد پر نور رضا (ع) میدوزم.

دست راستم را این بار نه روی سینه بلکه بالا می اورم و عرض ارادت و ادب میکنم. ممنون که دعوتنامه ام را امضا کردی. من فدای

دست حیدری ات! چقدر حیا ط خلوت است... گویی یک منم و تنها تویی که در مقابل ایستاده ای. هجوم گرفتگی نفس در چشمانم و

لرزش لبهایم و در اخر این دلتنگی است که چهره ام را خیس میکند. یعنی اینقدر زود باید چمدان ببندم برای برگشت؟ حال غریبی

دارم... آرام آرام حرکت میکنم و جلو میروم. قصد کرده ام دست خالی برنگردم. یک هدیه میخواهم.. یک سوغاتی بده تا برگردم! فقط مخصوص من...! احساسی که الان در وجودم میتپد سال پیش مرده بود! مقابل پنجره فولاد مینشینم... قرارگاه عاشقی شده برایم! کبوترها از سرما پف کرده و کنار هم روی گنبد نشسته اند... تعدادی هم روی سقاخانه #اسمال_طلا روی هم وول میخورند. زانوهایم را بغل میگیرم و با نگاه جرعه جرعه آرامش این بارگاه ملکوتی را با روح مینوشم. صورتم را رو به آسمان میگیرم و چشمهایم را میندم. یک لحظه در ذهنم چند بیت میپیچد..

__ آمده ام...

آدم ای شاه پناهم بده!

خط امان ز گناهم بده...

نمیدانم این اشکها از درماندگی است یا دلتنگی... اما خوب میدانم عمق قلبم از بار اشتباهات و گناهانم میسوزد! یک قطره روی صورتم میچکد و در فاصله چند ثانیه یکی دیگر... فاصله ها کم و کم تر میشود و میبارد رُفت از آسمان بهشت هشتم! کف دستهایم را باز میکنم و با اشتیاق لطافت این همه لطف را لمس میکنم. یاد تو و التماس دعای تو... زمزمه میکنم: __ ایس الله بکاف عبده و...

که دستی روی شانم قرار میگیرد و صدای مردانه ی تو در گوشم میپیچد و ادامه ایه را میخوانی..

__ و بخوفونک بالذین من دونه...

چشمهایم را باز میکنم و سمت راستم را نگاه میکنم. خودتی!! اینجا?... چشمهایم را ریز میکنم و با تردید زمزمه میکنم

__ عل... علی!

لبخند میزنی و باران لبخندت را خیس میکند!

__ جانم!؟

یک دفعه از جا میپریم و سمت کامل برمیگردم. از شوق یقه پیرهنتم را میگیرم و با گریه میگویم

__ تو... تو اومدی!!! اینجا!! اینجا... پیش... پیش من!

دستهایم را میگیری و لب پایینت را گاز میگیری

__ عه زشته همه نگامون میکنن!... اره اومدم!

شوکه و ناباورانه چهره ات رامیکاوم. انگار صد سال میشود که از تو دور بودم...

__ چجوری تو این حرم به این بزرگی پیدام کردی؟! اصن کی اومدی!؟... ورا بی خبر؟؟... شیش روز کجا بودی... گوشیت چرا خاموش

بود! مامان زنگ زد خونه سجاد گفت ازت خبر نداره... من...

دستت را روی دهانم میگذاری.

__ خب خب... یکی یکی! ترور کردی ما رو که!

یکدفعه متوجه میشوی دستت را کجا گذاشته ای. با خجالت دستت را میکشی...

__ یک ساعت پیش رسیدم. ادرس هتلو داشتیم. اما گفتم این موقع شب نیام... دلمم حرم میخواست و یه سلام!.. بعدم یادت رفته ها!

خودت روز آخر لو دادی روبروی پنجره فولاد! نمیدونستم اینجا... فقط... اومدم اینجا چون تو دوست... داشتی!

انقدر خوب شده ای که حس میکنم خوابم! با ذوق چشمهایم را نگاه میکنم... خدایا من عاشق این مردم!! ممنون که بهم دادیش!

__ !! بازم ازون نگاه قورت بده ها! چیه خب؟... نه به اون ترمزی که بریدی... نه به اینکه... عجب!

__ نمیتونم نکات نکنم!

لبخندت محو میشود و یکدفعه نگاهت را میچرخانی روی گنبد. حتمن خجالت کشیدی! نمیخواهم اذیتت کنم. ساکت من هم نگاهم

را میدوزم به گنبد.

باران هر لحظه تندتر میشود. گوشه چادرم را میکشی

__ ریحانه! پاشو الان خادما فرش رو جمع میکنن...

هر دو بلند میشویم و وسط حیاط می ایستیم.

__ بینم دعام کردی ؟
 مثل بچه ها چند باری سرم را تکان میدهم
 __ اوهوم اوهوم! هر روز ...
 لبخند تلخی میزنی و به کفش هایت نگاه میکنی. سرت را که پایین میگیری موهای خیست روی پیشانی میریزد...
 __ پس چرا دعوات مستجاب نمیشه خانوم؟
 جوابی پیدا نمیکنم. منظورت را نمیفهمم.
 __ خیلی دعاکن. اصرار کن ... دست خالی برنگردیم .
 باز هم سکوت میکنم. سرت را بالا میگیری و به آسمان نگاه میکنی
 __ اینم دلش گرفته بود! یهو وسطش سوراخ شد!
 میخندم و حرفت را تایید میکنم.
 __ خب حالا میخوای همینجا وایسی وخیس بخوری ؟
 __ نه!

کنارم می ایستی و باشانه تنه میدویم و گوشه ای پناه میگیریم.
 لحظه به لحظه با تو بودن برایم عین رویاس ... تو همانی هستی که یک ماه برایش جنگیدم! صحن سراسر نور شده بود. اب روی زمین جمع شده و تصویر گنبد را روی خود منعکس میکند. بوی گلاب و عطر خاص مقدس حال و هوایی خاص دارد. زمزمه خواندن زیارت عاشورایت در گوشم میپیچد... مگر میشود ازین بهتر؟ از سرما به دستت میچسبم و بازوات را میگیرم. خط به خط که میخوانی دلم رامیلرزانی! نگاهت میکنم چشمهای خیس و شانه های لرزانت....

#من_پاکے_ات_را_دوست_دارم

یکدفعه سرت را پایین میندازی ...

و زمزمه ات تغییر میکند

__ منو یکم ببین

سینه زنیم رو هم ببین

ببین که خیس شدم...

عرق نوکری ببین...

دلم یجوریه..

ولی پر از صبوریه!

چقد شهید دارن میارن از تو سوریه..

چقد... شهید...

منم باید برم....

برم ...

به هق هق میفتی... مگر مرد هم...

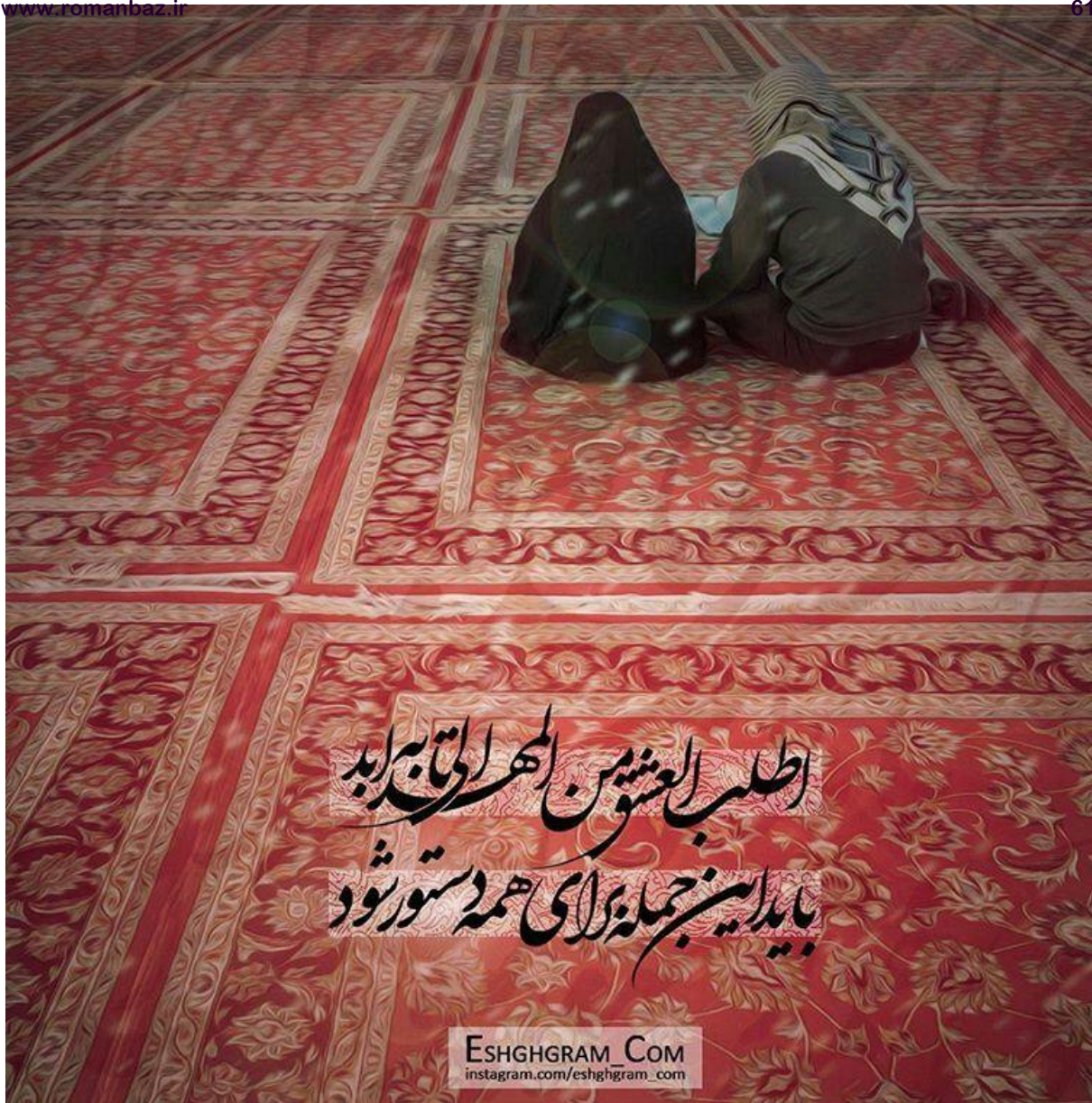
گویی قلبم را فشار میدهند... با هر هق هق تو...!

یک لحظه در دلم میگذرد

#تو زمینی نیستی! ...! #خرش میپری!

اطلب #العشق من الهمهد الی تا به ابد

باید این جمله برای همه دستور شود



اطلب العشق من المهر التي تبارك
باید این جمله برای همه دستور شود

ESHGHGRAM_COM
instagram.com/eshghgram.com

#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۱
#هوالعشق:

نعمت و کرم زمین را خیس و معطر میکند. هوا رفته رفته سردتر میشود و تو سر به زیر آرام به هق هق افتاده ای. دستهایم را جلوی دهانم میگیرم و ها میکنم، کمی پاهایم را روی زمین تکان تکان میدهم. چیزی به اذان صبح نمانده. با دستهای خودم بازوانم را بغل میگیرم و بیشتر به تو نزدیک میشوم.

چند دقیقه که میگذرد با کناره کف دستت اشکهایت را پاک میکنی و میخندی

— فکرشم نمیکردم به این راحتی حاضر شم گریه کردنم رو ببینی...

نگاهت میکنم. پس برایت سخت است مرد بودن را اشک زیر سوال ببرد؟! ... دستهایت را بهم میمالی و کی بخود میلرزی

— هوا یهو چقد سرد شد!! چرا اذان نمیده..؟

این جمله ات تمام نشده صدای الله اکبر در صحن میپیچد. تبسم دل نشینی میکنی..

— مگه داریم ازین خدا بهتر؟..

و نگاهت را بمن میدوزی..

— خانوم شما وضو داری؟! ...!

— اوهوم

__ الان بخاطر بارون تو حیاط صف نماز بسته نمیشه. باید بریم تو رواقا... از هم جدا شیم.

کمی مکث و حرفت را مزه مزه میکنی

__ چگونه همینجا بخونیم؟....

__ اینجا؟.. رو زمین؟

ساک دستی کوچیکت را بالا می آوری، زپیش را باز میکنی و چفیه ات را بیرون میکشی...

__ بیا! سجادت خانوم!

با شوق نگاهت میکنم. دلم نمی آید سرما را به رویت بیاورم. گردنم را کج میکنم و میگویم

__ چشم! همینجا میخونیم

تو کمی جلوتر می ایستی و من هم پشت سرت. عجب جایی نماز جماعت میخوانیم!!! صحن الرضا، باران عشق و سرمای که سوزشش از گرماست! گرمای وجود تو! چادرم را روی صورتم میکشم و اذان و اقامه را آرام آرام میگویم. نگاهم خیره به چهارخانه های تیره و خطوط سفید چفیه ی توست. انتظار داشتم اذان و اقامه را تو زمزمه کنی، اما سکوت انتظارم را میشکند. دستهایم را بالا می آورم تا اقامه ببندم که یکدفعه روی شانم هایم سنگینی میخوابد. گوشه ای از پارچه تیره روی چهره ام را کنار میزنم. سوئے شرت را روی شانم هایم انداخته ای و رو به رویم ایستاده ای....

پس فهمیدی سردم شده! فقط خواسته بودی وقتی اینکار را کنی که من حواسم نیست...

دستهایم را بالا می آوری، کنار گوشهات و صدای مردانه ات

__ الله اکبر...

یک لحظه اقامه بستن را فراموش میکنم و محو ایستادنم مقابل خداوند میشوم. سرت را پایین انداخته ای و با خواهش و نیاز کلمه

به کلمه سوره ی حمد را به زبان می آوری. آخر حاجتت را میگیری آقای من!

اقامه میندم

__ دو رکعت نماز صبح به اقامه عشق به قصد قربت... الله اکبر...

هوای سرد برایم رفته رفته گرم میشود. لباس گرمای خود را از لمس وجودت دارد... میدانم شیرینی این نماز زیر دندانم میروود و دیگر مانند این تکرار نمیشود. همه حالات با زمزمه تو میگذرد.

رکعت دوم، بعد از سجده اول و جمله ی "استغفرالله ربی و اتوب الیه" دیگر صدایت را نمیشنوم... حتم دارم سجده آخر را میخواهی با تمام دل و جان بجا بیاوری. سر از مهر برمیدارم و تو هنوز درسجده ای... تشهد و سلامم را میدهم و هنوز هم پیشانی ات در حال بوسه به خاک تربت حسین ع است. چند دقیقه دیگر هم... چقدر طولانی شد! بلند میشوم و چفیه ات را جمع میکنم. نگاهم را سمت سرت میگردانم که وحشت زده ماتم میبرد... تمام زمین اطراف مهتر میدرخشد از خون...!!!

پاهایم سست و فریاد در گلویم حبس میشود. دهانم را باز میکنم تا جیغ بکشم اما چیزی جز نفس های خفه شده و اسم تو بیرون نمی آید...

__ ع... ع... ع... علی...؟؟؟

خادمی که در بیست قدمی ما زیر باران را میروود، میچرخد سمت ما و مکث میکند... دست راستم را که از ترس میلرزد به سختی بالا می آورم و اشاره میکنم. میدود سوی ما و در سه قدمی که میرسد با دیدن زمین و خون اطرافت داد میزند

__ یا امام رضا...

سمت راستش را نگاه میکند و صدا میزند

__ مشدی محمد بدو بیا بدو...

انقدر شوکه شده ام که حتی نمیتوانم گریه کنم... خادم پیر بلندت میکند و پسر جوانی چند لحظه بعد میرسد و با بی سیم درخواست امبولانس میکند.

خادم در حالی که سعی میکند نگهت دارد بمن نگاه میکند و میپرسد

__ زنتی؟؟؟...

اما من دهانم قفل شده و فقط میلرزم...

__ باباجون پرسیدم زنتی؟؟؟

سرم را بسختی تکان میدهم و ... از فکر اینکه " نکند به این زودی تنهایم بگذاری " روی دو زانو می افتم...
با گوشه ی روسری اشک روی گونه ام را پاک میکنم.

دکتر سهرابی به برگه ها و عکسهایی که در ساک کوچکت پیدا کرده ام نگاه میکند. با اشاره خواهش میکند که روی صندلی بنشینم .
من هم بی معطلی مینشینم و منتظر میمانم. عینکش را روی بینی جا به جا میکند
_ امم... خب خانوم.. شما همسرشونید؟
_ بله!... عقدکرده ...

_ خب پس احتمالش خیلی زیاده که بدونید...
_ چیرو؟

با استرس دستهایم را روی زانوهایم مشت میکنم.
_ بلاخره با اطلاع از بیماریشون حاضر به این پیوند شدید...
عرق سرد روی پیشانی و کمرم مینشیند...

_ سرطان خون! یکی از شایع ترین انواع این بیماری... البته متاسفانه برای همسر شما... یکم زیادی پیش رفته!
حس میکنم تمام این جمله ها فقط تو هم است و بس! یا خوابی که هر لحظه ممکن است تمام شود...
لرزش پاها و رنگ پریده صورتم باعث میشود دکتر سهرابی از بالای عینکش نگاهی مملو از سوالش را بمن بدوزد
_ مگه اطلاع نداشتید؟

سرم را پایین میندازم و به نشان منفی تکانش میدهم. سرم میسوزد و بیشتر از آن قلبم.

_ یعنی بهتون نگفته بودن؟ ... چند وقته عقد کردید؟

_ تقریبا دوماه...

_ اما این برگه ها... چندتاش برای هفت هشت ماه پیشه! همسر شما از بیماریش با خبر بوده
توجهی به حرفهای دکتر نمیکنم. اینکه تو... تو روز خواستگاری بمن... نگفتی!! من ... تنها یک چیز به ذهنم میرسد
_ الان چی میشه؟...

_ هیچی!... دوره درمانی داره! و... فقط باید براش دعا کرد!

چهره دکتر سهرابی هنوز پر از سوال و تعجب بود! شاید کار تو را هیچکس نتواند بپذیرد یا قبول کند...
بغض گلویم را فشار میدهد. سعی میکنم نگاهم را بدزدم و هجوم اشک پر از دردم را کنترل کنم. لبهایم را روی هم فشار میدهم
_ یعنی... هیچ... هیچکاری... همیشه...؟

_ چرا.. گفتم که خانوم. ادامه درمان و دعا. باید تحت مراقبت هم باشه...

_ چقد وقت داره؟

سوال خودم... قلبم را خرد میکند

دکتر با زبان لبهایش را تر میکند و جواب میدهد

_ با توجه به دوره درمانی و ... برگه و... روند عکسها! و سرعت پیشروی بیماری... تقریبا تا چندماه... البته مرگ و زندگی فقط دست
خداست!..!

نفسهایم به شماره می افتد. دستم را روی میز میگذارم و بسختی روی پاهایم می ایستم.

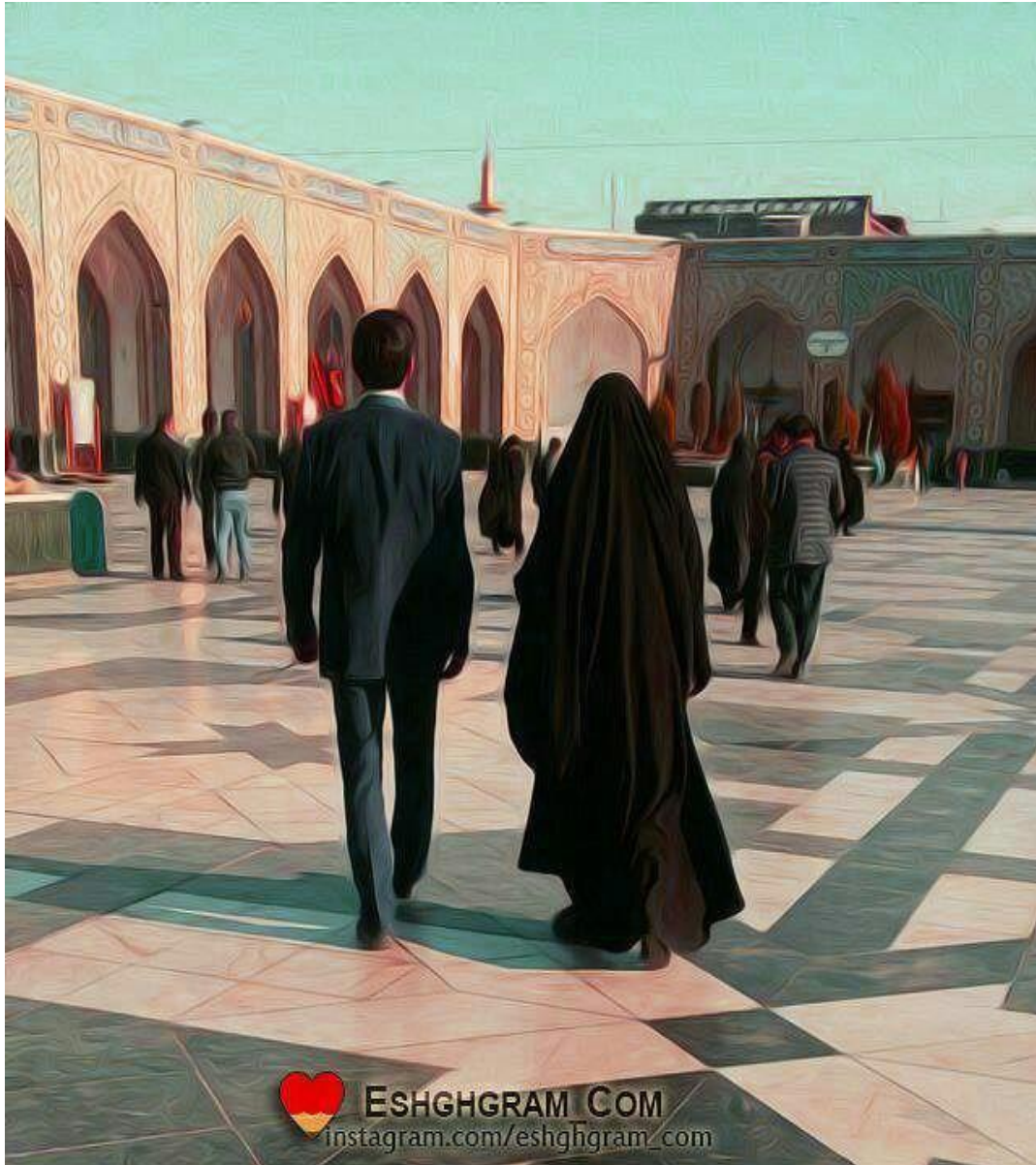
_ کی میتونم بینمش؟..

سرم گیج میرود و روی صندلی میفتم. دکتر سهرابی از جا بلند میشود و در یک لیوان شیشه ای بزرگ برایم اب میریزد..

_ برام عجیبه!.. درک میکنم سخته! ولی شمایی که از حجاب خودتون و پوشش همسرتون مشخصه خیلی بقول ماها سیمتون
وصله... امیدوار باشید.. نا امیدی کار کسایه که خداندارن!..!

جمله اخرش مثل یک سطل اب سرد روی سرم خالی میشود.. روی تب ترس و نگرانی ام..

#من_که_خدا_دارم_چرا_نگرانی؟



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۲

#هوالعشق:

چند تقه به در میزنم و وارد اتاق میشوم. روی تخت دراز کشیده ای و سرم دستت را نگاه میکنی. با قدم های آهسته سمت تخت می آیم و کنارت می ایستم. از گوشه ی چشمت یک قطره اشک روی بالشت آبرنگ بیمارستان می افتد. با سر انگشتم زیر پلکت را پاک میکنم. نفس عمیق میکشی و همانطور که نگاهت را از من میدزدی زیر لب آهسته میگوئی

_ همه چیزو گفت؟...

_ کی؟...

_ دکتر!..

بسختی لبخند میزنم و روی ملافه ی بد رنگی که تا روی سینه ات بالا آمده دست میکشم..

_ این مهم نیست... الان فقط باید بفکر پس گرفتن سلامتیت باشی از خدا... تلخ میخندی

_ میدونی... زیادی خوبی ریحانه!.. زیادی!

چیزی نمیگویم احساس میکنم هنوز حرف داری. حرفهایی که مدتهاست در سینه نگه داشته ای..
 _ تو الان میتونی هر کار که دوست داری بکنی... هر فکری که راجب من بکنی درسته! من خیلی نامردم که روز خواستگاری بهت نگفتم...

لبهایت را روی هم فشار میدهی..

_ گرچه فکر میکردم.. گفتن با نگفتنش فرق نداره! بهرحال وقتی قضیه صوری رو پذیرفته بودی... یعنی...
 بغضت را فرو میخوری.

_ یعنی... بلاخره پذیرفتی تاتاهش کنارهم نیستیم... و همه چیز فیلمه...

من.. همون اوایلش پشیمون شدم! ازینکه چرا نگفتم!؟ در حالیکه این حق تو بود!... ریحانه!... من نمیدونم با اینهمه حق الناسی که...
 چچور توقع دارم... منو....

این بار بغض کار خودش را میکند و مژه های بلند و تیره رنگت هاله شفافی از غم را بخود میگیرد

_ نمیدونی چقد سخته که فکر کنی قراره الکی الکی بمیری... دوست نداشتم ته این زندگی اینجور باشه! میخواستم... میخواستم لحظه آخر درد سرطان جونمو تو دستاش خفه نکنه!... ریحانه من دلم یه سربند میخواست رو پیشونیم... که به شعاع چند میلی متری سوراخ شه!... دلم پرپر زدن تو مرز رو میخواست... یعنی... دلم میخواد!

اقدام من برای زود اومدن جلو، بدون فکر و با عجله... بخاطر همین بود. فرصتی نداشتم... فکر میکردم رفتنم دست خودمه! ولی الان... الان بین چچوری اینجا افتادم... قرار بود یک ماه پیش برم...

قرار بود...

دیگر ادامه نمیدهی و چشمهایت را میندی. چقدر برایم شنیدن این حرفها و دیدن لحظه درد کشیدن سخت است. سرم را تکان میدهم و دستم را روی موهایت میکشم..

_ چرا اینقدر ناامید... عزیزم تو آخرش حالت خوب خوب میشه...

نمیگم برام سخت نبود! لحظه ای که فهمیدم بهم نگفتی... ولی وقتی فکر کردم دیدم میفهمیدم فرقی نمیکرد! بهرحال تو قرار بود بری... و من پذیرفته بودم! اینکه تو فقط فقط میخوای نود روز مال من باشی...

با کناره کف دستم اشکم را پاک میکنم و ادامه میدهم

_ ما الان بهترین جای دنیاییم... پیش آقا! میتونی حاجت رو بگیری... میتونی سلامتیت رو...

بین حرفم میبری

_ ریحانه حاجت من سلامتی نیست...

حاجت من پریدنه... پریدن...

بخدا قسم سخته هم کلاسیت دیرتر از تو قصد بستن ساکش کنه و تو کمتر از سه هفته خبر شهادتش بیاد...

بابا کسی که هم حجره ایت بود، کسی که توی یه ظرف با من غذا میخورد... رفت!... ریحان رفت...

بخدا دیگه خسته شدم. میترسم میترسم آخر نفس به گلوم برسه و من هنوز تو حسرت باشم... حسرت...

میفهمی!؟... بابا دلم یه تیر هدف به قلبم میخواد... دلم مرد بخدا... مرد...

ملافه را روی سرت میکشی و من از لرزش بدنت میفهمم شدت گریه کردنت را. کنارت مینشینم و سرم را کنارت روی تخت میگذارم...

" خدایا!...!

بین بنده ات رو...

بین چقدر بریده...

تو که خبر داری از غصه هر نفسش...

چرا که خودت گفتی

" نحن اقرب الیه من جبل الورد"...

گذشتن از مسعله پیش آمده برایم ساده نبود... اما عشقی که از تو به درون سینه ام به ارث رسیده بود مانع میشد که همه چیز را خراب یا وسط راه دستت را رها کنم. خانواده ات هم از بیماری ات خبر نداشتند و تو اصرار داشتی که هیچ وقت بویی نبرند. همان روز درست زمان برگشت بود، اما تو با یک صحبت مختصر و خلاصه اعلام کردی که سه چهار روز بیشتر میمانیم... پدرم اول بشدت

مخالفت کرد ولی مادرم براحتی نظرش را برگرداند. خانواده هر دویمان شب با قطار ساعت هشت و نیم به تهران برگشتند. پدرت در یک هتل جدا و مجلل برایمان اتاق گرفت... میگفت هدیه برای عروس گلم! هیچ کس نمیدانست بهترین اتاقها هم دیگر برای ما دلخوشی نمیشوند. حالت اصلن خوب نبود و هر چند ساعت بخشی از خاطرات مربوط به اخیر را میگفتی... اینکه شیمی درمانی نکردی بخاطر ریزش موهایت... چون پزشکها میگفتند به درمان کمکی نمیکند فقط کمی پیشروی را عقب میندازد. اینکه اگر از اول همراه ما به مشهد نیامدی چون دنبال کارهای آخر پزشکی ات بودی... اما هیچ گواهی وجود نداشت برای رفتنت! همه میگفتند انقدر وضعیت خراب است که نرسیده به مرز برای جنگ حالت بد میشود و نه تنها کمکی نمیتوانی کنی بلکه فقط سربار میشوی... و این تو را میترساند.

از حمام بیرون می آیم و من در حالیکه جانماز کوچکم را در کیفم میگذارم زیر لب میگویم
 _ عافیت باشه آقا! غسل زیارت کردی؟
 سرت را تکان میدهی و سمتم می آیم..
 _ شما چی؟ غسل کردی؟
 _ اره.. داشتم!

دستم را دراز میکنم ، حوله کوچکی که روی شانته انداخته ای بر میدارم و به صندلی چوبی استوانه ای مقابل دراور سوئیت اشاره میکنم

_ بشین..

مبهم نگاهم میکنی

_ چیکار میخوای کنی؟

_ شما بشین عزیز

مینشین، پشت سرت می ایستم ، حوله را روی سرت میگذارم و آرام ماساژ میدهم تا موهایت خشک شود.

دستهایت را بالا می اوری و روی دستهای من میگذاری

_ زحمت نکش خانوم

_ نه زحمتی نیست آقا!... زود خشک شه بریم حرم..

سرت را پائین میندازی و در فکر فرو میروی. در آینه به چهره ات نگاه میکنم

_ به چی فکر میکنی؟...

_ به اینکه این بار برم حرم... یا مرگمو میخوام یا حاجتم....

و سرت را بالا میگگیری و به تصویر چشمانم خیره میشوی.

دلتم میلرزد این چه خواسته ای است...

از تو بعید است!!

کار موهایت که تمام میشود عطرت را از جیب کوچک ساکت بیرون می آورم و به گردنت میزنم...

چقدر شیرین است که خودم برای زیارت آماده ات کنم.

چند دقیقه ای راه بیشتر به حرم نمانده که یک لحظه لب ت را گاز میگگیری و می ایستی. مضطرب نگاهت میکنم...

_ چی شد؟؟؟

_ هیچی خوبم. یکم بدنم درد گرفت...

_ مطمئنی خوبی؟... میخوای برگردیم هتل؟

_ نه خانوم! امروز قراره حاجت بگیریم!

لبخند میزنم اماته دلتم هنوز میلرزد...

نرسیده به حرم از یک مغازه ارمیوه فروشی یک لیوان بزرگ آب پرتغال طبیعی میگگیری با دو نی و با خوشحالی کنارم می آیم

__ بیا بخور ببین اگر دوست داشتی یکی دیگه بخرم. اخه بعضی اب میوه ها تلخ میشه...
به دو نی اشاره میکنم

__ ولی فکر کنم کلن هدفتم این بوده که تو به لیوان بخوریم...

میخندی و از خجالت نگاهت را از من میدزدی. تاحرم دست در دستت و در آرامش مطلق بودم. زیارت تنها با تو حال و هوایی دیگر داشت. تا نزدیک اذان مغرب در صحن نشسته ایم و فقط به گنبد نگاه میکنیم. از وقتی که رسیدیم مدام نفس میزنی و درد میکشی. اما من تمام تلاشم را میکنم تا هواست را پی چیز دیگر جمع کنم. نگاهت میکنم و سرم را روی شانه ات میگذارم این اولین بار است که این حرکت را میکنم. صدای نفس نفس را حالا بوضوح میشنوم. دیگر تاب ندارم ، دستت را میگیرم
__ میخوای برگردیم؟

__ نه من حاجتمو میخوام

__ خب بخدا اقا میده ... تو الان باید بیشتر استراحت کنی..

مثل بچه ها بغض و سرت را کج میکنی

__ نه یا حاجت یا هیچی...

خدایا چقدر! از وقتی هم من فهمیده ام شکننده تر شده...

همان لحظه آقایی با فرم نظامی از مقابلمان رد میشود و درست در چند قدمی ما سمت چپمان مینشیند...

نگاه پر از دردت را به مرد میدوزی و آه میکشی

مرد می ایستد و برای نماز اقامه میندد.

تو هم دستت را در جیب شلوارت فرو میبری و تسبیح تربنت را بیرون می آوری. سرت را چندباری به چپ و راست تکان میدهی و زمزمه میکنی:

__ هوای این روزای من هوای سنگره...

یه حسی روحمو تا زینبیه میبره

تاکی باید بشینمو خدا خدا کنم....

به عکس صورت شهیدامون نگا کنم...

باز لرزش شانه هایت و صدای بلند هق هقت... انقدر که نفسهایت به شماره می افتد و من نگران دستت را فشار میدهم..

#نفس_زن_جانا

#که_جانم_میرود.



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۳

#هوالعشق:

مرد سجده آخرش را که می‌رود. تو دیوانه وار بلند میشوی و سمتش می‌روی. من هم بدنالت بلند می‌شوم. دستت را دراز می‌کنی و روی شانه اش می‌زنی..

_ بیخشید!... برمی‌گردد و با نگاهش می‌پرسد بله؟

همانطور که کودک وار اشک میریزی می‌گویی

_ فقط خواستم بگم دعا کنید منم لیاقت پیدا کنیم... بشیم هم‌رزم شما!

لبخند شیرینی روی لبهای مرد مینشیند

_ اولن سلام... دوم پس شمام اره؟

سرت را پایین میندازی

_ شرمنده! سلام علیکم... ما خیلی وقته اره.. خیلی وقته...

_ ان شاءالله خود آقا حاجتت رو بده پسر...

_ ممنون!.. شرمنده یهو زدم رو شونتون... فقط... دل دیگه... یا علی

پشتت را می‌کنی که او می‌پرسد

_ خب چرا نمیری؟... اینقد بیتابی و هنوز اینجایی؟... کارا تو کردی؟

با هر جمله ی مرد بیشتر میلرزی و دلت آتش می‌گیرد. نگاهت فرش را رصد میکند

_ نه حاجی! دستمو بستن!... می‌ترسم برم!...

او بی اطلاع جواب می‌دهد

_ دستتو که فعلا خودت بستی جوون!... استخاره کن ببین خدا چی میگه!

بعد هم پوتین هایش را برمی‌دارد و از ما فاصله می‌گیرد

نگاهت خشک میشود به زمین...

در فکر فرو می‌روی..

_ استخاره کنم!؟... شانه بالا میندازم

_ اره! چرا تاحالا نکردی!؟ شاید خوب در اومد!

_ اخه... اخه همیشه وقتی استخاره می‌کنم که دو دلم... وقتی مطمئنم استخاره نمی‌گیرم خانوم!

_ مطمئن؟... از چی مطمئنی؟

صدایت میلرزد

_ ازینکه اگرم برم.. فقط سر بارم. همین!

بودنم بدبختی میاره برا بقیه!

_ مطمئنی؟..

نگاهت را می‌چرخانی به اطراف. دنبال همان مرد می‌گردی... اما اثری از او نیست. انگار از اول هم نبوده!

و لوله به جانت می‌فتد

_ ریحانه! بدو کفشتو پیوش... بدو...

همانطور که سرعت کفشم را پا می‌کنم می‌پرسم

_ چی شده چی شده؟

_ از دفتر همینجا استخاره می‌گیریم... فوقش حالم بد میشه اونجا! شاید حکمتیه... اصن شایدم نشه... دیگه حرف دکترم برام مهم

نیست... باید برم...

_ چرا خودت استخاره نمی‌کنی!؟؟

_ می‌خوام کس دیگه بگیره...

مچ دستم را میگیری و دنبال خودت میکشی. نمیدانیم باید کجا برویم حدود یک ربع میچرخیم. انقدر هول کرده ایم که حواسمان نیست که میتوانیم از خادمها بپرسیم...

در دفتر پاسخگویی روحانی با عمامه سفید نشسته است و مطالعه میکند. در میزیم و اهسته وارد میشویم...

__ سلام علیکم...

روحانی کتابش را میندود

__ وعلیکم السلام... بفرماید

__ میخواستم ببزحمت یه استخاره بگیرید برامون حاج اقا!

لبخند میزند و بمن اشاره میکند

__ برای امر خیر ان شاءالله؟...

__ نه حاجی عقدیم... یعنی موقت...

__ خب برای زمان دائم؟!... خلاصه خیر دیگه!

__ نه!...

کلافه دستت را داخل موهایت میبری. میدانم حوصله نداری دوباره برای کس دیگه توضیح اضافه بدهی، برای همین ب دادت میرسم

__ نه حاجی!... همسرم میخواد بره جنگ... دفاع حرم! میخواست قبل رفتن یه استخاره بگیره...

حاج اقاچهره دوست داشتنی خود را کج میکند

__ پسر تو اینکار که دیگه استخاره نمیخواد بابا!... باید رفت...

__ نه اخه... همسرم یه مشکلی داره... که دکترا گفتن... دکترا گفتن جای کمک احتمال زیاد سربار میشه اونجا!

سروش را تکان میدهد، بسم الله میگوید و تسبیحش را از کنار قرآن کوچک میز برمیدارد.

کمی میگذرد و بعد با لبخند میگوید

__ دیدی گفتیم؟... تو این کار که دیگه نباید استخاره کرد... باید رفت بابا... رفت!

با چفیه روی شانته از زیر پلکت را از اشک پاک میکنی و ناباورانه میپرسی

__ یعنی... یعنی خوب اومد؟

حاج اقا چشمهایش را به نشانه تایید میندود و باز میکند.

__ حاجی جدی جدی؟... میشه یبار دیگه بگیرید؟

او بی هیچ حرفی اینبار قرآن کوچکش را برمیدارد و بسم الله میگوید. بعد از چند دقیقه دوباره لبخند میزند و میگوید

__ ای بابا جوون! خدا هی داره میگ بر تو هی خودت سنگ میندازی؟

هر دو خیره خیره نگاهش میکنیم

میپرسی

__ چی در اومد... یعنی بازم؟

__ بله! در اومد که بسیار خوب است. اقدام شود. کاری به نتیجه نداشته باشید...

چند لحظه بهت زده نگاهش میکنی و بعد بلند فقههه میزنی... دو دستت را بالا می آوری و صورتت را رو به آسمان میگیری

__ ای خدا قربونت برم من!... اجازمو گرفتیم... چرا زودتر نگرفته بودم...

بعد به حاج اقا نگاه میکنی و میگویی

__ دستتون درد نکنه!... نمیدونم چی بگم....

__ من چیکار کردم اخه؟ برو خدا تو شکر کن...

__ نه! این استخاره رو شما گرفتی... ان شاءالله هر چی دوست دارید و به صلاحتون خدا بهتون بده...

جلو میروی و تسبیح تربتت را از جیب در می آوری و روی میز مقابل او میگذاری

__ این تسبیح برام خیلی عزیزه.....

ولی... الان دوست دارم بدمش بشما...

خبر خوب رو شما بمن دادی..خداخیرتون بده!
 او هم تسبیح را برمیدارد و روی چشمهایش میمالد
 _ خیر رو فعلا خدا به تو داده جوون! دعا کن!
 خوشحال عقب عقب می آئے
 _ این چه حرفیه ما محتاجیم
 چادرم را میگیری و ادامه میدهی
 _ حاجی امری نیس؟
 بلند میشود و دست راستش را بالا می آورد
 _ نه پسر! برو یا علی
 لبخند عمیقت را دوست دارم...
 چادرم را میکشی و به صحن میرویم. همان لحظه مینشینی و پیشانی ات را روی زمین میگذاری.
 چقدر حالت بوی خدا میدهد...

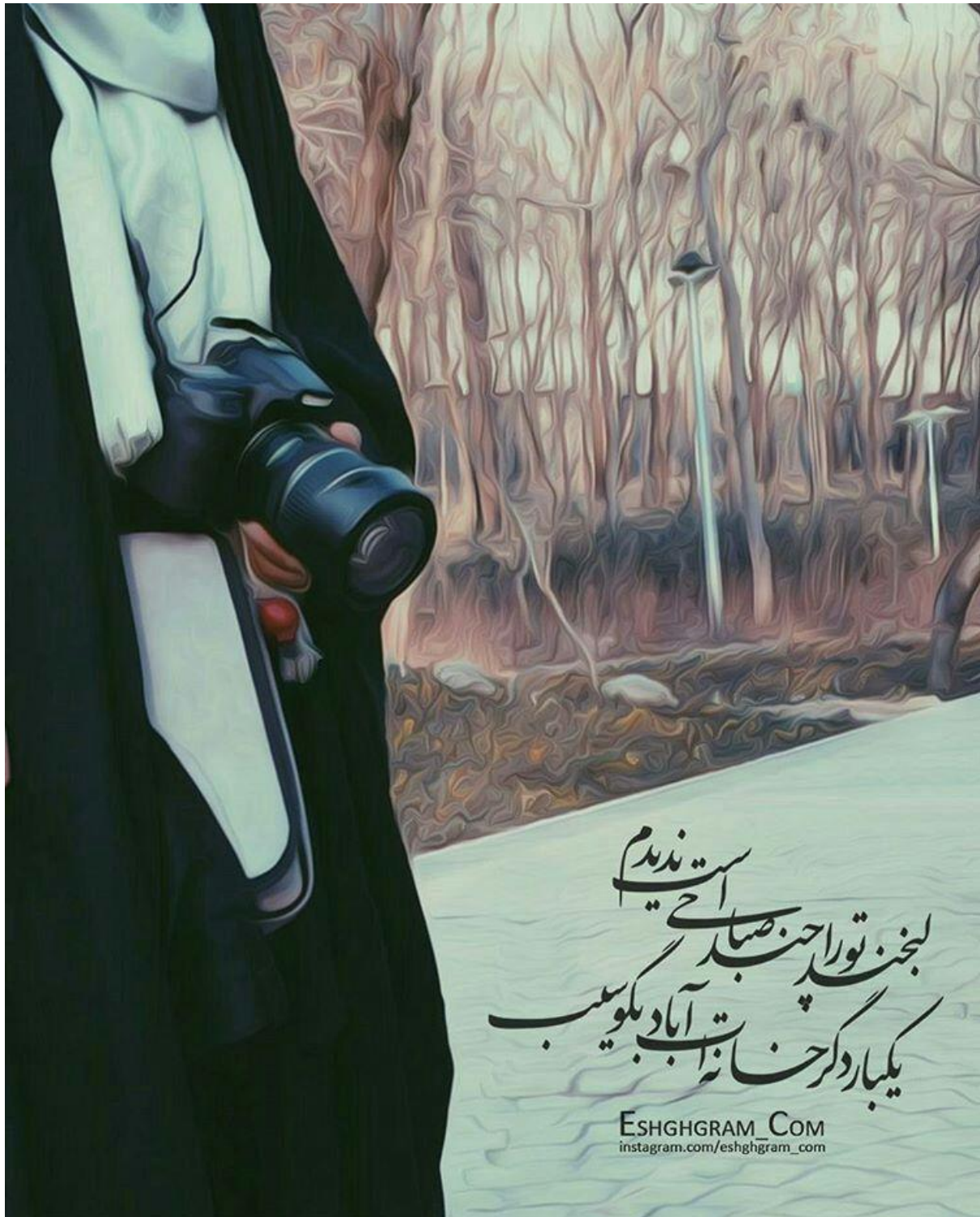
ماشین خیابان را دور میزند و به سمت راه آهن حرکت میکند.
 چادرم را روی صورتم میکشم و پشت سرم را نگاه میکنم و از شیشه عقب به گنبد خیره میشوم...
 چقدر زود گذشت! حقا که بهشت جای عجیبی نیست! همینجاست...
 میدانی اقا؟ دلم برایت تنگ میشود...
 خیلی زود!... نمیدانم چرا به دلم افتاده بار بعدی تنها می آیم... تنها!
 کاش میشد نرفت... هنوز نرفته دلم برایت می تپد رضا ع
 بغض چنگ به گلویم میندازد...
 #خداحافظ_رفیق...

اشک از کنار چشمم روی چادرم میچکد...
 نگاهت میکنم پیشانی ات را به شیشه چسبانده ای و به خیابان نگاه میکنی
 میدانم هم خوشحالی هم ناراحت...
 خوشحال بخاطر جواز رفتنت...
 ناراحت بخاطر دو چیز...
 اینکه مثل من هنوز نرفته دلت برای مشهد پر میزند
 و دوم اینکه نمیدانی چطور به خانواده بگویی که میخواهی بروی... میترسی نکند پدرت زیر قول و قرارش بزند
 دستم را روی دستت میگذارم و فشار میدهم. میخواهم دلگرمی ات باشم...
 _ علی؟...
 _ جان؟...
 _ بسپار بخدا

لبخند میزنی و دستم را میگیری
 زمان حرکت غروب بود و ما دقیقا لحظه حرکت قطار رسیدیم. تو با عجله ساک را دنبال خود میکشیدی و من هم پشت سرت تقریبا
 میدویدم..
 بلیط ها را نشان میدهی و میخندی
 _ بدو ریحانه جا میمونیم
 تا رسیدن به قطار و سوار شدن مدام مرا میترساندی که الان جا میمونیم...
 واگن اتوبوسی بود و من مثل بچه ها گفتم حتمن باید کنار پنجره بشینم. تو هم کنار آمدی و من روی صندلی ولو شدم.
 لبخند میزنی و کنارم مینشینی

_ خب بگو بینم خانوم! سفر چطور بود؟
 چشمهایت را رصد میکنم. نزدیک می آیم و در گوشت ارام میگویم
 _ تو که باشی همه چیز خوبه...
 چانه ام را میگیری و فقط نگاهم میکنی. اخ که همین نگاهت مرا رسوا کرد...
 _ اره!... ریحانه از وقتی اومدی تو زندگی همه چیز خوب شد... همه چیز...
 سرم را روی شانه ات میگذارم که خودت را یکدفعه جمع میکنی
 _ خانوم حواسم نیست توام چیزی نمیگی ها!!!... زشته عزیزم! اینکارا رو نکن دو تا جوون میبین دلشون میخواد! اونوخ من بیچاره
 دوباره دم رفتن پام گیر میشه
 میخندم و جواب میدهم
 _ چشمشششش... عاقا! شما امر کن! البته جای اون واسه جوونا دعا کن!
 _ اونکه رو چشم! دعا کنم به حوری خدا بده بهشون...
 ذوق زده لبخند میزنم
 که ادامه میدهی
 _ البته بعد شهادت! و بعد بلند میخندی. لبم را کج میکنم و بحالت قهر میگویم
 _ خعلی بدی! فک کردم منظورت از حوری منم!
 _ خب منظور شمایی دیگه!... بعد شهادت شما میشی حوری... عزیزم!
 رویم راست شیشه برمیگردانم
 _ نعخیر دیگه قبول نیست! قَرقر تا روز قیامت!
 _ قیامت که نوکرتم. ولی حالا الان بقول خودت قَر نکن... گناه دارما... پروز دلت تنگ میشه خانوم نکن!
 دوباره رو میکنم سمت و نگاهت میکنم
 در دلم میگذرد اره دلم برات تنگ میشه... برای امروز... برای این نگاه خاصت.
 یکدفعه بلند میشوم و از جایگاه کیف و ساکها، کیفم را برمیدارم و از داخلش دوربینم را بیرون می آورم. سر جایم مینشینم و دوربین را
 جلوی صورتم میگیرم
 _ خب... میخوام یه یادگاری بگیرم... زود باش بگو سیب!
 میخندی و دستت را روی لنز میگذاری
 _ از قیافه کج و کوله من؟....
 _ نعخیر!.. به سید توهین نکن!!!
 _ اوه اوه چه غیرتی...
 و نیشت را به طرز مسخره ای باز میکنی بقدری که تمام دندانهایت پیدا میشود
 _ اینجوری خوبه؟؟؟
 میخندم و دستم را روی صورتت میگذارم
 _ عههه نکن دیگه!... ترو خدا به لبخند خوشگل بزن
 لبخند میزنی و دلم را میبری
 _ بفرما خانوم
 _ بگو سیب
 _ نه... نمیگم سیب
 _ باز اذیت کردی
 _ میگم... میگم...
 دوربین را تنظیم میکنم
 _ یک... دو... سه... بگو

— شهیدید...
قلم با ایده ات کنده و یادگاریمان ثبت میشود...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۴

#هوالعشق:

حسین آقا یک دستش را پشت دست دیگرش میزند و روی مبل مقابلت مینشیند. سرش را تکان میدهد و در حالیکه پای چپش از استرس میلرزد نگاهش را به من میدوزد

__ بابا؟ ... تو قبول کردی؟

سکوت میکنم ، لب میگزیم و سرم را پایین میندازم

__ دخترم؟ ... ازت سوال کردم! تو جدن قبول کردی؟

تو گلویت را صاف میکنی و در ادامه سوال پدرت از من میپرسی

__ ریحان؟ ... بگو که مشکلی نداری!

دسته ای از موهای تیره رنگم که جلوی صورتم ریخته است را پشت گوش میدهم و آهسته جواب میدهم

__ بله!...

حسین آقا دستش را در هوا تکان میدهد

__ بله چیه بابا؟ واضح جواب بده دختر!

سرم را بالا میگیرم و در حالیکه نگاهم را از نگاه پرنفوذ پدرت میدزدم جواب میدهم

__ یعنی... بله! قبول کردم که علی بره!

این حرف من آتشی بود به جان زهراخانوم تا یکدفعه از جا بپرد ، از لبه پنجره رو به حیاط بلند شود و وسط هال بیاید.

__ مبینی آقا حسین؟ ... مبینی!! عروسمن قبول کرده!

رو میکند به سمت قبله و دستهایش را با حالی رنجیده بالا می آورد

__ ای خدا من چه گناهی کردم اخه! ... بین بچه دسته گلم حرف از چی میزنه...

علی اصغر که تا الان فقط محو بحث ما بود در حالیکه تمام وجودش سوال شده میپرسد

__ ماما داداچ علی کوجا میره؟

پدرت با صدای تقریبا بلند میگوید

__ اا ... بسه خانوم! چرا شلوغش میکنی؟؟ ... هنوز که این وسط صاف صاف واساده...

و بعد به علی اصغر نگاه میکند و ادامه میدهد

__ هیچ جا بابا جون هیچ جا...

مادرت هم مابقی حرفش را میخورد و فقط به اشکهایش اجازه میدهد تا صورت گرد و سفیدش را تر کنند

احساس میکنم من مقصر تمام این ناراحتی ها هستم

گرچه دل خودم هنوز به رفتنت راه نمیدهد... ولی زبانم مدام و پیاپی تو را تشویق میکند که برو!

تو روی زمین رو بروی مبلی که پدرت روی ان نشسته مینشینی

__ پدرمن! یه جواب ساده که اینقدر بحث و ناراحتی نداره

من فقط خواستم اطلاع بدم که میخوام برم. همه کارامم کردم و زنم رضایت کامل داره...

حسین آقا اخم میکند و بین حرفت میپرد

__ چی چی میبری و میدوزی شازده؟ کجا میرم میرم؟.. مگه دختر مردم کشکه؟ ... اون هیچی مگه جنگ بچه بازیه!... من چه میدونستم بعد از ازدواج زنت از تو مشتاق تر میشه...

تو حق نداری بری

تا منم رضایت ندم پا تو از در این خونه بیرون نمیزاری

بلند میشود برود که تو هم پشت سرش بلند میشوی و دستش را میگیری

__ قربونت برم خودت گفتمی زن بگیر برو!... بیا این زن! " و بمن اشاره میکند"

چرا اخه میزنی زیر حرفات باباجون

دستش را از دستت بیرون میکشد

— میدونی چیه علی؟ اصن حرفمو الان پس میگیرم... چیزی میتونی بگی؟...
این دختر هم عقلشو داده دست تو! یذره بفکر دل زنت باش
همین که گفتم حق نداری!!
سمت راهرو میرود که دیدن چشمهای پر از بغض تو صبرم را تمام میکند. یکدفعه بلند میگویم
— باباحسین؟! شما که خودت جانبازی.. چرا این حرفو میزنی؟...
یک لحظه می ایستد، انگار چیزی در وجودش زنده شد. بعد از چند ثانیه دوباره به سمت راهرو میرود...

با یک دست لیوان آب را سمتت میگیرم و با دست دیگر قرص را نزدیک دهانت می اورم.
— بیا بخور اینو علی...

دستم را کنار میزنی و سرت را میگردانی سمت پنجره باز رو به خیابان
— نه نمیخورم... سردرد من با اینا خوب همیشه
— حالا تو بیا بخور!

دست راستت را بالای می آوری و جواب میدهی

— گفتم که نه خانوم!... بزار همونجا بمونه

لیوان و قرص را روی میز تحریرت میگذارم و کنارت می ایستم

نگاهت به تیر چراغ برق نیم سوز جلوی درخانه تان خیره مانده

میدانم مسعله رفتن فکرت را بشدت مشغول کرده

کافیست پدرت بگوید برو تا تو باسر به میدان جنگ بروی

شب از نیمه گذشته و سکوت تنها چیزیست که از کل خانه بگوش میخورد

لبه ی پنجره مینشینی

یاد همان روز اولی میفتم که همینجا نشسته بودی و من...

بی اراده لبخند میزنم.

من هنوز موفق نشده ام تا تو را ببوسم

بوسه ای که میدانم سرشار از پاکیزت

پر است از احساس محبت ...

بوسه ای که تنها باید روی پیشانی ات بنشیند

سرم را کج میکنم ، به دیوار میگذارم و نگاهم را به ریش تقریبا بلندت میدوزم

قصد داری دیگر کوتاهشان نکنی تا یک کم بیشتر بوی شهادت بگیری

البته این تعبیر خودم است

میخندم و از سر رضایت چشمهایم را میندلم که میپرسی

— چیه؟ چرا میخندی؟...

چشمهایم را نیمه باز میکنم و باز میندلم

شاید حالتی بخاطر این است که یکدفعه شیرینی بدخلقی های قبلیت زیر دندانم رفت

— وا چی شده؟...

موهایم را پشت شانام میریزم و روبرویت مینشینم. طرف دیگر لبه پنجره. نگاهم میکنی

نگاهت میکنم...

نگاهت را میدزدی و لبخند میزنی

قند در دلم آلاسکا میشود

بی اختیار نیم خیز میشوم سمتت و به صورتت فوت میکنم

چند تار از موهایت روی پیشانی تکان میخورد. میخندی و تو هم سمت صورتت فوت میکنی

نفست را دوست دارم...
 خنده ات ناگهان محو میشود و غم به چهره ات مینشیند
 _ ریحانه... حلال کن منو!
 جا میخورم، عقب میروم و میپرسم
 _ چی شد یهو؟
 همانطور که با انگشتانت بازی میکنی جواب میدهی
 _ تو دلت پره... حقم داری! ولی تا وقتی که اینتو... "دستت را روی سینه ات میگذاری درست روی قلبت... " این تو سنگینه... منم پام
 بسته اس...
 اگر تو دلت رو خالی کنی...
 شک ندارم اول تو ثواب شهادت رو میبری
 از بس که اذیت شدی
 تبسم تلخی میکنم و دستم را روی زانوات میگذارم
 _ من خیلی وقته تو دلمو خالی کردم... خیلی وقته
 نفست را با صدا بیرون میدهی، از لبه پنجره بلند میشوی و چندبار چند قدم به جلو و عقب برمیداری. آخر سر سمت من رو میکنی و
 نزدیکم میشوی.
 با تعجب نگاهت میکنم. دستت را بالا می آوری و با سرانگشتانت موهای سایه انداخته روی پیشانی ام را کمی کنار میزنی. خجالت
 میکشم و به پاهایت نگاه میکنم. لحن آرام صدایت دلم را میلرزاند
 _ چرا خجالت میکشی؟
 چیزی نمیگویم... منیکه تا چند وقت پیش بدنبال این بودم که ... حالا...
 خم میشوی سمت صورتم و به چشمهایم زل میزنی. با دو دستت دوطرف صورتم را میگیری و لب هایت را روی پیشانی ام میگذاری...
 آهسته و عمیق!
 شوکه چند لحظه بی حرکت می ایستم و بعد دستهایم را روی دستانت میگذارم. صورتت را که عقب میبری دلم را میکشی. روی
 محاسنت از اشک برق میزند
 باحالتی خاص التماس میکنی
 _ حلال کن منو!

همانطور که لقمه ام را گاز میزنم و لی لی کنان سمت خانه می آیم پدرت را از انتهای کوچه میبینم که با قدمهای آرام می آید. در فکر
 فرو رفته... حتمن باخودش درگیر شده! جمله آخر من درگیرش کرده..
 چند قدم دیگر لی لی میکنم که صدایت را از پشت سرم میشنوم
 _ افرین! خانوم کوچولوی پنج ساله خوب لی لی میکنیا!
 برمیکردم و از خجالت فقط لبخند میزنم
 _ یوخ نگی یکی میبنتتا وسط کوچه!
 و اخمی ساختگی میکنی
 البته میدانم جدن دوست نداری رفتار سبک از من ببینی! از بس که غیرت داری... ولی خب در کوچه بلند و باریک شما که پرنده هم
 پرنمیزند چه کسی ممکن است مرا ببیند؟
 با این حال چیزی جز یک بیخشید کوتاه نمیگویم.
 از موتور پیاده میشوی تا چند قدم باقی مانده را کنار من قدم بزنی...
 نگاهت به پدرت که میفته می ایستی و آرام زمزمه میکنی
 _ چقد بابا زود داره میاد خونه!

متعجب بهم نگاه میکنیم ، دوباره راه میفتیم . به جلوی در که میرسیم منتظر میمانیم تا او هم برسد . نگاهش جدی ولی غمیگین است . مشخص است با دیدن ما بزور لبخند میزند و سلام میکند
 _ چرا نمیرید تو؟ ...

هر دو با هم سلام میکنیم و من در جواب سوال پدرت پیش دستی میکنم

_ گفتیم اول بزرگتر بره داخل ما کوچیکام پشت سر

چیزی نمیگوید و کلید را در قفل میندازد و در را باز میکند

فاطمه روی تخت حیاط لم داده و چیپس با ماست میخورد.

حسین اقا بدون توجه به دخترش فقط سلامی میکند و داخل میرود. میخندم و میگویم

_ سلام بچه! ... چرا کلاس نرفتی؟ ..

_ اولن سلام ، دومن بچه خودتی ... سومن مریضم... حاله خوب نبود نرفتم

تو میخندی و همانطور که موتورت را گوشه ای از حیاط میگذاری میگویی

_ اره! مشخصه... داری میپیری!

و اشاره میکنی به چیپس و ماست.

فاطمه اخم میکند و جواب میدهد

_ خب چیه مگه... حسودید من اینقد خوب مریض میشم

تو باز میخندی ولی جواب نمیدهی.

کفشهایت را در میآوری و داخل میروی.

من هم روی تخت کنار فاطمه مینشینم و دستم را تا آرنج در پاکت چیپس فرو میبرم که صدایش در می آید

_ اوووویی... چیکا میکنی؟

_ خسیس نباش دیه

و یک مشت از محتویات پاکت را داخل دهانم میچپانم

_ الهی نمیری ریحانه! نیم ساعته دارم میخورم... اندازه اونقدی که الان کردی تو دهننت نشد!

کاسه ماست را برمیدارم و کمی سر میکشم. پشت بندش سرم را تکان میدهم و میگویم

_ به به!... اینجوری باید بخوری! یادبگیر...

پشت چشمی برابم نازک میکند. پاکت را از جلوی دستم دور میکند.

میخندم و بند کتونی ام را باز میکنم که تو به حیاط می آیی و باچهره ای جدی صدایم میکنی

_ ریحانه؟... بیا تو بابا کارمون داره

با عجله کتونی هایم را گوشه ای پرت میکنم و به خانه میروم. در راهرو ایستاده ای که با دیدن من به اشپزخانه اشاره میکنی.

پاورچین پاورچین به اشپزخانه میروم و تو هم پشت سرم می آیی.

حسین اقا سرش پایین است و پشت میز ناهار خوری نشسته و سه فنجان چای ریخته.

بهم نگاه میکنیم و بعد پشت میز مینشینیم. بدون اینکه سرش را بالا بگیرد شروع میکند

_ علی...بابا! از دیشب تا صبح نخوابیدم. کلی فکر کردم... فنجان چایش را برمیدارید و داخلش با بغض فوت میکند

بغض مردجنگی که خسته است...

ادامه میدهد

_ برو بابا... برو پسرم....

سرش را بیشتر پایین میندازد و من افتادن اشکش در چای را میبینم. دلم میلرزد و قلبم تیر میکشد

خدایا... چقدر سخته!

_ علی... من وظیفم این بود که بزرگت کنم... مادرت تربیتت کنه! اینجور قد بکشی... وظیفم بود برات یه زن خوب بگیرم... زندگیت

رو سامون بدم.

پسر... خیلی سخته خیلی...

اگر خودم نرفته بودم... هیچ وقت نمیذاشتم تو بری!... البته... تو خودت باید راحت رو انتخاب کنی... باعث افتخارمه بابا!

سرش را بالا میگیرد و ما هر دو انعکاس نور روی قطرات اشک بین چین و چروک صورتش را میبینیم. یک دفعه خم میشود و دستش را میبوسی. چاکرتم بخدا...

دستش را کنار میکشد و ادامه میدهد

... ولی باید به خانواده زنت اطلاع بدی بعد بری... مادرتم با من...

بلند میشود و فنجانش را برمیدارد و میرود. هر دو میدانیم که غرور پدرت مانع میشود تا ما بیشتر شاهد گریه اش باشیم...

او که میرود از جا میپری و از خوشحالی بلند میکنی و بازوهایم را فشار میدهی

... دیدی؟؟؟ دیدی رفتنی شدم رفتنی...

این جمله را که میگوی دلم میترکد...

#رفتنی_شدی

به همین راحتی؟...

پدرت به مادرت گفت و تا چند روز خانه شده بود فقط و فقط صدای گریه های زهراخانوم. اما مادرانه بلاخره بسختی پذیرفت.

قرار گذاشتیم به خانواده من تا روز رفتنت اطلاع ندهیم. و همین هم شد.

روز هفتاد و پنجم ...

موقع بستن ساکت خودم کنار بودم. لباست را با چه ذوقی به تن میکردی و به دور مچ دستت پارچه سبز متبرک به حرم حضرت علی ع میبستی. من هم روی تخت نشسته بودم و نگاهت میکردم.

تمام سعیم در این بود که یک وقت با اشک خودم را مخالف نشان ندهم. پس تمام مدت لبخند میزدم. ساکت را که بستی، در اتاقت را باز کردی که بروی از جا بلند شدم و از روی میز سربندت را برداشتم

... رزمنده اینوجا گذاشتی

برگشتی و به دستم نگاه کردی. سمت امدم، پشت سرت ایستادم و به پیشانی ات بستم... بستن سربند که نه... با هر گره راه نفسم را بستم...

آخر سر از همان پشت سرت پیشانی ام را روی کتفت گذاشتم و بغضم را رها کردم...

برمیگردی و نگاهم میکنی. با پشت دست صورتم را لمس میکنی

... قرار بود اینجوری کنی؟...

لبهایم را روی هم فشار میدهم

... مراقب خودت باش...

دستهایم را میگیری

... خدا مراقبه!...

خم میشود و ساکت را برمیداری

... روسریت و چادرت رو سرکن

متعجب نگاهت میکنم

... چرا؟... مگه نامحرم هست؟

... شما سرکن صحبت نباشه...

شانه بالا میندازم و از روی صندلی میز تحریرت روسری ام را برمیدارم و روی سرم میندازم و گره میزنم که میگوی

... نه نه... اون مدلی ببند...

نگاهت میکنم که با دست صورتت را قاب میکنی

_ همونیکه گرد میشه... لبنانی!
 میخندم، لبنانی میبندم و چادر رنگی ام را روی سرم میندازم.
 سمت می آیم با دست راست چادرم را روی صورتم میکشی
 _ روبگیر... بخاطر من!
 نمیدانم چرا به حرفهایت گوش میدهم. در حالیکه در اتاق هیچ کس نیست جز خودم و خودت!
 رومیگیرم و میپرسم
 _ اینجوری خوبه؟
 _ عالیه عروس خانوم...
 ذوق میکنم
 _ عروس؟... هنوز نشدم...
 _ چرا نشدی؟... من دومادم شمام عروس من دیگه...
 خیلی به حرفت دقت نمیکنم و فقط جمله ات را نوعی ابراز علاقه برداشت میکنم.
 از اتاق بیرون میروی و تاکید میکنی با چادر پشت سرت بیایم.
 میخوام همه چیز هر طور که تو میخواهی باشه. از پله ها پایین میرویم. همه در راهرو جلوی در حیاط ایستاده اند و گریه میکنند.
 تنها کسی که بی خیال تمام عالم بنظر میرسد علی اصغر است که مات و مبهوت اشکهای همه گوشه ای ایستاده. مادرت ظرف اب را
 دستش گرفته و حسین اقا کنارش ایستاده
 فاطمه درست کنار در ایستاده و بغض کرده. زینب و همسرش هم آمده اند برای بدرقه. پدر و مادر من هم قرار بود به فرودگاه بیایند.
 نگاهت را در جمع می چرخانی و لبخند میزنی
 _ خب صبر کنید که یه مهمون دیگه هم داریم.
 همه با چشم ازت میپرسند
 _ کی؟... کی مهمونه؟...
 روی آخرین پله میشینی و به ساعت مچی ات نگاه میکنی...
 زینب میپرسد
 _ کی قراره بیاد داداش؟
 _ صبرکن قریونت برم...
 هیچ کس حال صحبت ندارد. همه فقط ده دقیقه منتظر ماندیم که یکدفعه صدای زنگ در بلند میشود
 از جا میپری و میگویی
 _ مهمون اومد...
 به حیاط میدوی و بعد از چندلحظه صدای باز شدن در و سلام علیک کردن تو با یک نفر بگوش میرسد
 _ به به سلام علیکم حاج اقا خوش اومدی
 _ علیکم السلام شاه دوماد! چطوری پسر؟... دیر که نکردم؟
 _ نه سر وقت اومدید
 همانطور صدایتان نزدیک میشود که یک دفعه خودت بامردی با عمامه مشکی و سیهایی نورانی جلوی در ظاهر میشوید. مرد رو بهمه
 سلام میکند و ما گیج و مبهوت جوابش را میدهیم. همه منتظر توضیح توایم که تو به مرد تعارف میزنی تا داخل بیاید. او هم کفش
 هایش را گوشه ای جفت میکند و وارد خانه میشود. راه را برایش باز میکنیم. به حال اشاره میکنی که _ حاجی بفرماید برید بشینید...
 مام میایم
 او میرود و تو سمت ما برمیگردی و میگویی
 _ یکی به مادرخانوم پدرخانومم زنگ بزنه بگه نرن فرودگاه بیان اینجا...
 مادرت ظرف آب را دستم میدهد و سمت می آید
 _ نمیخواهی بگی این کیه؟ باز چی تو سرته مادر...

لبخند میرنی و رو بمن میکنی
 _ حاجی از رفقای حوزس... ازش خواستم بیاد قبل رفتن عقدمنو ریحان رو بخونه...!
 حرف از دهانت کامل بیرون نیامده ظرف از دستم میفتد...
 همگی با دهان باز نگاهت میکنیم...
 خم میشوی و ظرف را از روی زمین برمیداری
 _ چیزی نشده که...گفتم شاید بعدن دیگه نشه
 دستی به روسری ام میکشی
 _ بیخش خانوم بی خبر شد. نتونستی درست حسایی خود تو شبیه عروسا کنی... میخواستم دم رفتن غافلگیرت کنم...
 علاقه ات میشود بغض در سینه ام و نفسم را بشماره میندازد...
 چقدر دوست دارم علی!
 چقدر عجیب خواستنی هستی
 خدایا خودت شاهدی کسی را راهی میکنم که شک ندارم جز ما نیست...
 از اول #آسمانی بوده ...
 امن یجیب #قلب من چشمان بی همتای توست



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۵

#هوالعشق :

همانطور که حاج و واج نگاهت میکنم یکدفعه مثل دیوانه ها آرام میخندم.

زهره خانوم دست دراز میکند و یقه ات را کمی سمت خود میکشد

علی معلومه چته؟ ... مادر این چه کاریه؟ میخوای دختر مردم بدبخت شه؟ ... نمیگی خانواده اش الان بیان چی میگن؟

خونسرد نگاه آرامت را به لبهای مادرت دوخته ای. دو دستت را بلند میکنی و میگذاری روی دستهای مادرت.

اره میدونم دارم چیکار میکنم... میدونم!

زهره خانوم دو دستش را از زیر دستهای بیرون میکشد و نگاهش را به سمت حسین اقا میچرخاند

نمیخوای چیزی بگی؟ ... بین داره چیکار میکنه! ... صبر نمیکنه وقتی رفت و برگشت دختر بیچار رو عقد کنه!

او هم شانه بالا میندازد و به من اشاره میکند که:

والا زن چی بگم؟ ... وقتی عروسهون راضیه!

چشمهای گرد زهره خانوم سمت من برمیگردد. از خجالت سرم را پایین میندازم و اشک شوقم را از روی لبم پاک میکنم

دختر... عزیز دلم! من که بد تو رو نمیخوام! یعنی تو جدن راضی هستی؟ ... نمیخوای صبر کنی وقتی علی رفت و برگشت تکلیفت رو

روشن کنه؟

فقط سکوت میکنم و او یک آن میزند پشت دستش که:

ای خدا! ... جووناچشون شده اخه

صدای سجاد در راه پله میپیچد که

چی شده که مامان جون اینقد استرس گرفته؟

همگی به راه پله نگاه میکنیم. او آهسته پله ها را پایین می آید. دقیق که میشوم اثر درد را در چشمان قرمزش میبینم. لبخند لبهایم را

پر میکند. پس دلیل دیر آمدن از اتاقش برای خداحافظی ، همین صورت نم خورده از گریه های برادرانس...

زینب جوابش را میدهد

عقد داداشه!

سجاد با شنیدن این جمله هول میکند ، پایش پیچ میخورد و از چند پله اخر زمین میخورد.

زهره خانوم سمتش میدود

ای خدا مرگم بده! چت شد؟

سجاد که روی زمین پخش شده خنده اش میگیرد

چیبه داداشه؟ ... بلاخره علی میخوای بری یا میخوای جشن بگیری؟ ... دقیقا چته برادر

و باز هم بلند میخندد. مادرت گوشه چشمی برایش نازک میکند

نعخیر. مثل اینکه فقط این وسط منم که دارم حرص میخورم.

فاطمه که تا بحال مشغول صحبت با تلفن همراهش بود. لبخند کجی میزند و میگوید

به مریم خانوم و پدر ریحانه زنگ زدم. گفتم بیان...

زینب میپرسد

گفتی برای چی باید بیان؟

نه! فقط گفتم لطف کنید تشریف بیارید. مراسم خداحافظی تو خونه داریم...

عه خب یچی زایی میگفتی یکم آماده میشدن

تو وسط حرفشان میپری

نه بزار بیان بیهو بفهمن! اینطوری احتمال مخالفت کمتره

شوهر زینب که در کل از اول ادم کم حرفی بود. گوشه ای ایستاده و فقط شاهد ماجراست. روحیات زینب را دارد. هر دو بهم می آیند.

تو مچ دستم را میگیری و رو بهمه میگویی

من یه دوديقه باخانومم صحبت کنم

و مرا پشت سرت به اشپزخانه میکشی. کنار میز می ایستیم و تو مستقیم به چشمانم خیره میشوی
سرم را پایین میندازم.

__ ریحانه؟ اول بگو ببینم از من ناراحت که نشدی؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

تبسم شیرینی میکنی و ادامه میدهی

__ خدا رو شکر. فقط میخوام بدونم از صمیم قلبت راضی به اینکار هستی.

شاید لازمه به توضیحاتی بدم..

من خودخواه نیستم که بقول مادرم بخوام بدبخت کنم!

__ میدونم..

__ اگر اینجا عقدی خونده شه دلیل نمیشه که اسم منم حتمن میره تو شناسنامه ات

با تعجب نگاهت میکنم

__ خانومی! این عقد دائم وقتی خونده میشه بعدش باید رفت محضر تا ثبت شه

ولی من بعد از جاری شدن این خطبه یراست میرم سوریه

دلم میلرزد و نگاهم روی دستانم که بهم گره شده سر میخورد.

__ من فقط میخواستم که... که بدونی دوست دارم. واقعا دوست دارم.

ریحانه الان فرصت یه اعترافه.

من از اول دوست داشتم! مگه میشه به دختر شیطان و خواستنی رو دوست نداشت؟ اما میترسیدم... نه ازینکه ممکنه دلم بلرزه و
بزنم زیر رفتنم! نه!... بخاطر بیماریم! میدونستم این نامردیه در حق تو! اینکه عشقو از اولش درحقت تموم میکردم! الان مطمئن
باش نیزاشتی برم!

ببین... اینکه الان اینجا وایسادی و پشت من محکمی. بخاطر روند طی شده اس. اگر از اولش نشون میدادم که چقدر برام عزیزی

حس میکنم صدایت میلرزد

__ ریحانه... دوست نداشتم وقتی رفتی تو با این فکر برام دست تکون بدی که "من زنش نبودم و نیستم" ما فقط سوری پیش هم
بودیم

دوست دارم که حس کنی زن منی! ناموس منی. مال منی

خانوم ازدواج قراردادی ما تا نیم ساعت دیگه تموم میشه و تو رسماً و شرعاً... و بیشتر قلباً میشی همسر همیشگی من!

حالا اگر فکر میکنی دلت رضا به این کار نیست! بهم بگو

حرفهایت قلبم را از جا کنده. پاهایم سست شده. طاقت نمی اورم و روی صندلی پشت میز وا میروم. تو از اول مرا دوست داشتی...
نگاهت میکنم و تو از بالای سر با پشت دستت صورتم را لمس میکنی. توان نگه داشتن بغضم را ندارم. سرم را جلو می اورم و
میچسبانم به شکمت... همانطور که ایستاده ای سرم را در آغوش میگیری. به لباست چنگ میزنم و مثل بچه ها چندبار پشت هم
تکرار میکنم

__ تو خیلی خوبی علی خیلی...

سرم را به بدنت محکم فشار میدهی

__ خب حالا عروس خانوم رضایت میدن؟

به چشمانت نگاه میکنم و با نگرانی میپرسم

__ یعنی نمیخواهی اسمم بره تو شناسنامه ات؟

__ چرا... ولی وقتی برگشتم! الان نه! اینجوری خیال منم راحت تره. چون شاید بر..

حرفت را میخوری، از زیر بازوهایم میگیری و بلندم میکنی

__ حالا بخند تا...

صدای باز شدن در می آید، حرفت را نیمه رها میکنی و از پنجره اشپزخانه به حیاط نگاه میکنیم

مادر و پدرم آمدند. بسرعت از اشپزخانه بیرون میرویم و همزمان با رسیدن ما به راهرو پدر و مادر من هم میرسند.

هر دو با هم سلام و عذرخواهی میکنند بابت اینکه دیر رسیدند. چند دقیقه که میگذرد از حالت چهره هایمان میفهمند خبرایی شده. مادرم در حالی که کیف دستی اش را به پدرم می دهد تا نگه دارد میگوید

__ خب... فاطمه جون گفتن مراسم خاصی دارید مثل اینکه قبل از رفتن علی اقا و بعد منتظر ماند تا کسی جوابش را بدهد.

تو پیش دستی میکنی و با رعایت کمال ادب و احترام میگویی

__ درسته! قبل رفتن من یه مراسمی قراره باشه... راستش...

مکت میکنی و نفست را با صدا بیرون میدهی

__ راستش من البته با اجازه شما و خانواده ام... یه عاقد اوردم تا بین منو تک دخترتون عقد دائم بخونه! میخواستم قبل رفتن... پدرم بین حرفت میپرد

__ چیکار کنه؟

__ عقد دائم....

اینبار مادرم میپرد

__ مگه قرار نشده بری جنگ؟...

__ چرا چرا!! الان توضیح میدم که...

باز پدرم با دلخوری و نگرانی میگوید

__ خب پس چه توضیحی!... پسرم اگر شما خدایی نکرده یچیزیت... بعد خودش حرفش را به احترام زهرا خانوم و حسین اقا میخورد.

میدانم خونشان در حال جوشیدن است اما اگر داد و بیداد نمیکنند فقط بخاطر حفظ حرمت است و بس! بعد از ماجرای دعوا و راضی کردنشان سر رفتن تو... حالا قضیه ای سنگین تر پیش آمده.

لبخند میزنی و به پدرم میگویی

__ پدرجان! منو ریحانه هر دو موافقیم که این اتفاق بیفته. این خطبه بین ما خونده شه. اینجوری موقع رفتن من... مادرم میگوید

__ نه پسرم! ریحانه برای خودش تصمیم گرفته و بعد به جمع نگاه میکند

__ البته ببخشیدا ما اینجور میگی. بلاخره دختر ماست. خامه...

زهراخانوم جواب میدهد

__ نه! باور کنید ما هم این نگرانی ها رو داریم... بلاخره حق دارید. تو میخندی

__ چیز خاصی نیست که بخواید نگران شید

قرار نیست اسم من بره تو شناسنامه اش!

هر وقت برگشتم این کارو میکنیم...

پدرم جوابش را میدهد

__ خب اگر طول کشید... دختر من باید منتظرت بمونه؟

احساس کردم لحن ها دارد سمت بحث و جدل کشیده میشود. که یک دفعه حاج اقا در چارچوب در حال می آید

__ سلام علیکم! "این را خطاب به پدر و مادرم میگوید"

عذر میخوام من دخالت میکنم. ولی بهتر نیست با آرامش بیشتری صحبت کنید؟

پدرم __ و علیکم السلام! حاج اقا یچیزی میگین ها... دخترمه

حاج اقا __ میدونم پدر عزیز... من تو جریان تمام اتفاقات هستم از طرف آسید علی... ولی خب همچین بیراهم نمیگه ها! قرار نیست اسمش بره تو شناسنامه که..

مادرم __ بلاخره دختر من باید منتظرش باشه!

حاج اقا_بله خب با رضایت خودشه!
 پدرم_ من اگر رضایت ندم نمیتونه عقد کنه حاجی ...
 حاج اقا لبخند میزند و میگوید
 _ چطوره یه استخاره بگیریم...
 ببینیم خدا چی میگه!؟
 زهرا خانوم که مشخص است از لحن پدر و مادرم دلخور شده. ابرو بالا میندازد و میگوید
 _ استخاره؟... دیگه حرفاشونو زدن...
 تو لبت را گاز میگیری که یعنی مامان زشته تو هیچی نگو!
 پدرم _ حاج اقا جایی که عقل هست و جواب معلومه. دیگه استخاره چیه!؟
 حاج اقا_ بله حق با شماست...
 ولی اینجاعقل شما یه جواب داره. اما عقل صاحب مجلس چیز دیگه میگه...
 نمیدانم چرا به دلم میفتد که حتمن استخاره بگیریم. برای همین بلند میپرانم که
 _ استخاره کنید حاج اقا..
 مادرم چشمهایش را برایم گرد میکند
 و من هم پا فشاری میکنم روی خواسته ام.
 حدود بیست دقیقه دیگر بحث و آخر تصمیم همه میشود استخاره. پدرم اطمینان داشت وقتی رضایت نداشته باشد جواب هم خیلی
 بد میشود و قضیه عقد هم کنسل! اما در عین ناباوری همه جواب استخاره در هر سه باری که حاج اقا گرفت "خیلی خوب درآمد"
 در فاصله بین بحث های دوباره پدرم و من، فاطمه به طبقه بالا میرود و برای من چادر و روسری سفید می آورد. مادرم که کوتاه آمده
 اشاره میکند به دستهای پر فاطمه و میگوید
 _ منکه دیگه چیزی ندارم برای گفتن... چادر عروستونم آوردید.
 سجاد هم بعد از دیدن چادر و روسری به عجله به اتاقش میرود و با یک کت مشکی و اتو خورده پایین می آید
 پدرم پوزخند میزند
 _ عجب!... بقول خانومم چی بگم دیگه... دخترم خودش باید به عاقبت تصمیمش فکر کنه!
 حسین اقا که با تمام صبوری تا بحال سکوت کرده بود. دستهایش را بهم میمالد و میگوید: خب پس مبارکه
 و حاج اقا هم با لبخند صلوات میفرستد و پشت بندش همه صلواتی بلند تر و قشنگ تر میفرستند.
 فاطمه و زینب دست مرا میگیرند و به اشیپزخانه میبرند. روسری و چادر را سرم میکنند. و هر دو با هم صورتم رل میپوسند. از شوق
 گریه ام میگیرد. هر سه با هم به حال می رویم. روی مبل نشسته ای با کت و شلوار نظامی! خنده ام میگیرد#عجب_دامادی!
 سربه زیر کنارت مینشینم. این بار با دفعه قبل فرق دارد. تو میخندی و نزدیکم نشسته ای... و من میدانم که دوستم داری! نه نه...
 بگذار بهتر بگویم
 تو از اول دوستم داشتی!
 خم میشوی و در گوشم زمزمه میکنی
 _ چه ماه شدی ریحانم
 با خجالت ریز میخندم
 _ ممنون اقا شما خیلی...
 خنده ات میگیرد
 _ مسخره شدم! نری برا دوستات تعریف کنیا
 هر دو میخندیم
 حاج اقا مینشیند. دفترش را باز میکند
 بسم الله الرحمن الرحيم. ...

هیچ چیز را نمیشنوم. تنها اشک و اشک و صدای تپیدن نبض هایمان کنارهم.

دیدنی آخر برای هم شدیم؟

خدایا از تو ممنونم!

من برای داشتن حلالم جنگیدم..

و الان

با کنار چادرم اشکم را پاک میکنم. هر چه به آخر خطبه میرسیم. نزدیک شدن صدای نفسهایمان بهم را بیشتر احساس میکنم. مگر

میشد جشن ازین ساده تر! حقا که تو هم طلبه ای و هم رزمنده! از همان ابتدا سادگی ات را دوست داشتم.

به خودم می آیم که

_ آیا وکیلیم؟ ...

به چهره پدر و مادرم نگاه میکنم و با اشاره لب میگویم

_ مرسی بابا... مرسی مامان

و بعد بلند جواب میدهم

_ با اجازه پدر و مادرم ، بزرگترای مجلس و... و آقا امام زمان عج **#بله!**

دستم را در دستت فشار میدهی.

فاطمه تندتند شروع میکند به دست زدن که حاج اقا صلوات میفرستد و همه میخندیم.

شیرینی عقدمانم میشود شکلات نباتی روی عسلی تان...

نگاهم میکنی

_ حالا شدی ریحانه ی علی!



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۶

#هوالعشق:

گوشه ای از چادر روی صورتم را کنار میزنم و نگاهت میکنم. لبخندت عمیق است. به عمق عشقمان! بی اراده بغض میکنم. دوست دارم جلوتر بیایم و روی ریش بلندت را ببوسم. متوجه نگاهم میشوی زیر چشمی به دستم نگاه میکنی.

__ بینم خانومی حلقه کجاست؟

لبم را کج میکنم و جواب میدهم

__ حلقه چه اهمیتی داره وقتی اصل چیز دیگس...

دستت را مشت میکنی و میآوری جلوی دهانت

__ ||... چه اهمیتی؟ ... پس وقتی نبودم چطوری یادم یفتی؟

انگشتر نشونم را نشانت میدهم

__ با این... بعدشم مگه قراره اصن یادم بری که چیزیم یادآور باشه!

ذوق میکنی

__ هممم... قربون خانوم!

خجالت زده سرم را پایین میندازم.

خم میشوی و از روی عسلی یک شکلات نباتی از همان بدمزه ها که من بدم می آید برمیداری و در جیب پیرهننت میگذاری. اهمیتی نمیدهم و ذهنم را درگیر خودت میکنم.

حاج اقا بلند میشود و میگوید

__ خب ان شاءالله که خوشبخت شن و این اتفاق بشه نوید یه خبر خوب دیگه!

با لحن معنی داری زیر لب میگویی

__ ان شاءالله!

نمیدانم چرا دلم شور میزند! اما باز توجهی نمیکنم و منم همینطور به تقلید از تو میگویم ان شاءالله.

همه از حاج اقا تشکر و تا راهرو بدرقه اش میکنیم. فقط تو تادم در همراهش میروی. وقتی برمگردی دیگه داخل نمی آیی و از همان وسط حیاط اعلام میکنی که دیر شده و باید بروی. ما هم همگی به تکاپو می افتیم که حاضر شویم تا به فرودگاه بیاییم. یکدفعه

میخندی و میگویی

__ اووو چه خبر شد یهو!؟ میدوید اینور اونور! نیازی نیست که بیاید. نمیخوام لبخند شیرین این اتفاق به اشک خداحافظی تبدیل شه اونجا...

مادرم میگوید

__ این چه حرفیه ما وظیفمونه

تو تبسم متینی میکنی

__ مادرجون گفتم که نیازی نیست.

فاطمه اصرار میکند

__ یعنی نیایم؟.... مگه میشه؟

__ نه دیگه شما بمونید کنار عروس ما!

باز خجالت میکشم و سرم را پایین میندازم.

با هر بدبختی که بود دیگران را راضی میکنی و اخر سر حرف، حرف خودت میشود. در همان حیاط مادرت و فاطمه را سخت در آغوش میگیری. زهراخانوم سعی میکند جلوی اشکهایش را بگیرد اما مگر میشد در چنین لحظه ای اشک نریخت. فاطمه حاضر

نمیشود سرش را از روی سینه ات بردارد. سجاد از تو جدایش میکند. بعد خودش مقابلت می ایستد و به سر تا پایت برادرانه نگاه میکند، دست مردانه میدهد و چند تا به کتفت میزند.

__ داداش خودمونیم! چه خوشگل شدی!

میتروم زودی انتخاب شی!

قلبم میلرزد! "خدایا این چه حرفیه که سجاد میزنه!"

پدرم و پدرت هم خداحافظی میکنند. لحظه ی تلخی است... خودت سعی داری خیلی وداع را طولانی نکنی. برای همین هر کس که به اغوشت می آید سریع خودت را بعد از چند لحظه کنار میکشی. زینب بخاطر نامحرم ها خجالت میکشید نزدیکت بیاید برای همین در دو قدمی ایستاد و خداحافظی کرد. اما من لرزش چانه ی ظریفش را بین دو لبه چادر میدیدم... میترسیم هم خودش و هم بچه درون وجودش دق کنند! حالا میماند یک من... با #تو!

جلو می آیم. به سر تا پایم نگاه میکنی. لبخندت از هزار بار تمجید و تعریف برایم ارزشمند تر است. پدرت بهمه اشاره میکند که داخل خانه برگردند تا ما خداحافظی کنیم. زهراخانوم در حالیکه با گوشه روسری اش اشکش را پاک میکند میگوید

— خب این چه خداحافظی بود؟

تا جلو در مگه نباید بیریش!؟

تازه آب میخوام بریزم پشتش

بچم به سلامت بره ...

حس میکنم خیلی دقیق شده ام چون یک لحظه با تمام شدن حرف مادرت در دلم میگذرد "چرا نگفت به سلامت بره و برگرده؟..." خدایا چرا همه حرفها بوی رفتن میده... "بوی خداحافظی برای همیشه"

حسین اقا با آرامش خاصی چشمهایش را میندود و باز میکند

— چرا خانوم... کاسه آبه عروست بریزه پشت علی... اینجوری بهترم هست! بعدم خودت که میبینی پسرت ازون مدل خداحافظی خوشش نیاید.

زهراخانوم کاسه را لب حوض میگذارد تا آخر سر برش دارم.

اقاحسین همه را سمت خانه هدایت کرد. لحظه آخر وقتی که جلوی در ایستاده بودن تا داخل بروند صدایشان زدی

— حلال کنید....

یک دفعه مادرت داغ دلش تازه میشود و باهق هق داخل میرود. چند دقیقه بعد فقط من بودم و تو. دستم را میگیری و باخودت میکشی در راهروی اجری کوتاه که انتهایش میخورد به در ورودی. دست در جیب میکنی و شکلات نباتی را در می آوری و سمت دهانم می گیری. پس برای این لحظه نگهش داشتی! میخندم و دهانم را باز میکنم. شکلات را روی زبانم میگذاری و با حالتی با نمک میگویی

— حالا بگو آممم...

و دهانش را میندود! میگویم آممم و دهانم را میندم... میخندی و لپم را آرام میکشی.

— خب حالا وقتشه...

دستهایت را سمت گردنت بالا می آوری

انگشت اشاره ات را زیر یقه ات میبری و زنجیری که دور گردنت بسته ای بیرون میکشی. انگشتی حکاکی شده و زیبا که سنگ سرخ عقیق رویش برق میزند در زنجیرت تاب میخورد. از دور گردنت بازش میکنی و انگشتت را در می آوری

— خب خانوم دست چپتو بده بمن...

با تعجب نگاهت میکنم

— این مال منه؟

— اره دیگه! نکنه میخوای بدون حلقه عروس شی؟

مات و مبهوت لبخند عجیب میپرسم

— چرا اینقد زحمت....

خب... چرا همون جا دستم نکردی

لبخندت محو میشود. چادرم را کنار میزنی و دست چپم را میگیری و بالا می آوری

— چون ممکن بود خانواده ها فکر کنن من میخوام پابند خودم کنم... حتی بعد ازینکه....

دستم را از دستت بیرون میکشم و چشمهایم را تنگ میکنم

— بعد چی؟

_ حالا بده دستتو
 دستم را پشتم قایم میکنم
 _ اول تو بگو!
 با یک حرکت سریع دستم را میگیری و بزور جلو می آوری
 _ حالا بلاخره شاید مام لیاقت پیدا کنیم بپریم...
 با درد نگاهت میکنم. سرت را پایین انداخته ای. حلقه سفید و در انگشتم فرو میبری
 _ وای چقد تو دستت قشنگ تره!!
 عین برگ گل ... ریحانه برازنده...
 نمیتوانم بخندم... فقط به تو خیره شده ام. حتی اشک هم نمیریزم.
 سرت را بالا می آوری و به لبهایم خیره میشوی
 _ بخند دیگه عروس خانوم...
 نمیخندم... شوکه شده ام! میدانم اگر طوری بشود دیوانه میشوم.
 بازوهایم را میگیری و نزدیک صورتم می آئی و پیشانی ام را میبوسی. طولانی... و طولانی...
 بوسه ات مثل یک برق در تمام وجودم میگذرد و چشمهایم را میسوزاند... یکدفعه خودم را در اغوشت میندازم و با صدای بلند گریه
 میکنم...
 خدایا علیمو به تو میسپارم
 خدایا میدونی چقدر دوش دارم
 میدونم خیرای خوب میشنوم
 نمیخوام به حرفهای بقیه فکر کنم
 علی برمیگرده مثل خیلای دیگه
 ما بچه دار میشیم...
 ما...
 یک لحظه بی اراده فکرم به زبانم می آید و با صدای گرفته و خش دار همانطور که سر روی سینه ات گذاشته ام میپرسم
 _ علی؟
 _ جون علی؟
 _ برمیگردی اره؟...
 مکث میکنی. کفری میشوم و با حرص دوباره میگویم
 _ برمیگردی میدونم
 _ اره! برمیگردم...
 _ اوهوم! میدونم!... تو منو تنها نمیزاری...
 _ نه خانوم چرا تنها؟... همیشه پیشتم... همیشه!
 _ علی؟
 _ جانم لوس اقای
 _ دوست دارم...
 و باز هم مکث... اینبار متفاوت...
 بازوهایت را دورم محکم تنگ میکنی...
 صدایت میلرز
 _ من خیلی بیشتر!
 کاش زمان می ایستاد... کاش میشد ماند و ماند در میان دستانت... کاش میشد!
 سرم را میبوسی و مرا ازخودت جدا میکنی

— خانوم نشد پامونو بلرزونیا!

باید برم...

نمیدانم... کسی از وجودم جواب میدهد

— برو!... خدا به همراهات.....

تو هم خم میشوی. ساکت را بر میداری، در را باز میکنی، برای بار آخر نگاه میکنی و میروی...
مثل ابر بهار بی صدا اشک میریزم. به کوچه میدوم و به قدمهای اهسته ات نگاه میکنم. یک دفعه صدا میزنم
— علی؟

برمیگردی و نگاهم میکنی. داری گریه میکنی؟... خدایا مرد من داره با گریه میره...

حرفم را میخورم و فقط میگویم

— منتظرم....

سرت را تکان میدهی و باز به راه می آفتی. همانطور که پشتت بمن است بلند میگویی

— منتظر به خبر خوب باش... به خبر!

پوتین و لباس رزم و میدان نبرد....

خدایا همسرم را به قتلگاه میفرستم!

خبر... فقط میتواند خبر...

میخواهم تا آخرین لحظه تو را

بینم. به خانه میدوم بدون آنکه

در را ببندم. میخواهم به پشت

بام بروم تا تو را بینم... هر لحظه

که دور میشوی... نفس نفس زنان

خودم را به پشت بام میرسانم و

میدوم سمت لبه ای که رویه

خیابان اصلی است. باد می وزد و

چادر سفیدم را به بازی میگیرد.

یک تاکسی زرد رنگ مقابلت می

ایستد. قبل از سوار شدن به

پشت سرت نگاه میکنی... به

داخل کوچه... "اون هنوز فکر

میکنه جلوی درم..."

وقتی میبینی نیستم سوار میشوی

و ماشین حرکت میکند... کاش

این بالا نمی آمدم... یک دفعه

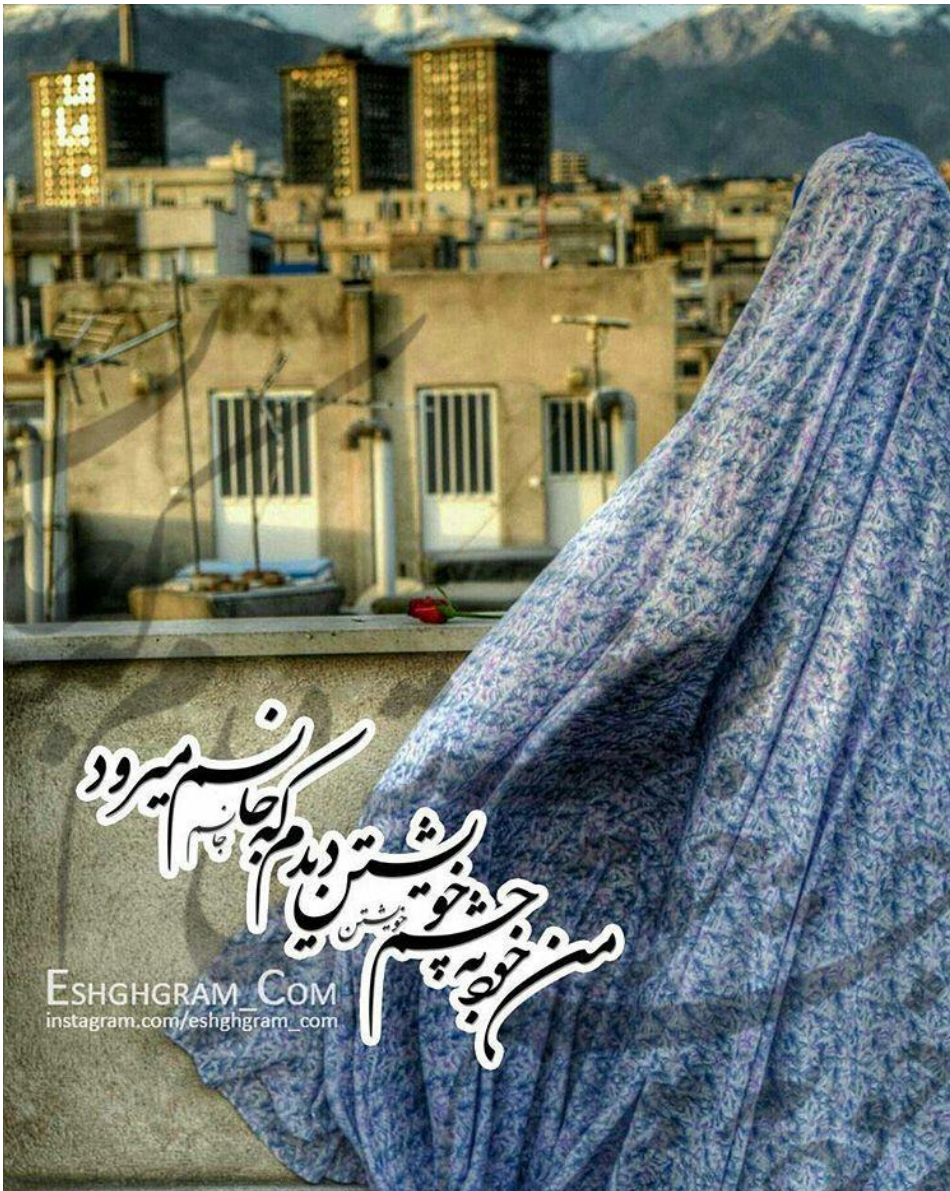
یک چیز یادم می افتد

زانوهایم سست میشود و روی

زمین مینشینم...

"نکنه اتفاقی برات بیفته..."

من "پشت سرت اب نریختم"!!!!



سختترین دردم که چشم می رود

ESHGHGRAM.COM
instagram.com/eshghgram.com

#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۷

#هو العشق:

کف دستهایم را اطراف فنجان چای میگذارم ، به سمت جلو خم میشوم و بغضم را فرو میبرم. لبهایم را روی هم فشار میدهم و نفسم را حبس میکنم...

نیا! چقدر مقاومت برای نیامدن اشکهای دلتنگی...!

فنجان را بالا می آورم و لبه ی نازک سرامیکی اش را روی لبهایم میگذارم.

یکدفعه مقابل چشمانم میخندی...

تصویر لبخند مردانه ات تمام تلاشم را از بین میبرد و قطرات اشک روی گونه های سرمیخورند. یک جرعه از چای مینوشم ... دهانم سوخت!.. و بعد گلویم!

فنجان را روی میز کنار تختم میگذارم و با سوزش سینه ام از دلتنگی سر روی بالشت میگذارم...

دلم برایت تنگ شده! نه روز است که بی خبر ام... از تو... از لحن آرام صدایت... از شیرینی نگاهت...

زیر لب زمزمه میکنم

"دیگه نمیتونم علی!" غلت میزنم ، صورتم را در بالشت فرو میبرم و بغضم را رها میکنم...

حق هق میزنم...

"نکنه...نکنه چیزیت شده!.. چرا زنگ نزدی... چرا؟!... نه روز برای کسی که همه ی وجودش ازش جدا میشه کم نیست!"

به بالشت چنگ میزنم و کودکانه بهانه ات را میگیرم...

نمیدانم چقدر...

اما اشک دعوت خواب بود به چشمانم...

حرکت انگشتان لطیف و ظریف در لابه لای موهایم باعث میشود تا چشمهایم را باز کنم.

غلت میزنم و به دنبال صاحب دست چندباری پلک میزنم... تصویر تار مقابلم واضح میشود. مادرم لبخند تلخی میزند

__ عزیزدلم! پاشو برات غذا اوردم...

غلت میزنم ، روی تخت میشینم و در حالیکه چشمهام رو میمالم ، میپرسم

__ ساعت چنده مامان؟

__ نزدیک دوازده...

__ چقدر خوابیدم؟

__ نمیدونم عزیزم!

و با پشت دست صورتم را نوازش میکند.

__ برای شام اومدم تو اناقت دیدم خوابی. دلم نیومد بیدارت کنم ، چون دیشب تا صبح بیدار بودی..

با چشمهای گرد نگاهش میکنم

__ تو از کجا فهمیدی؟؟

__ بلاخره مادرم!

با سر انگشتانش روی پلکم را لمس میکند

__ صدای گریه ات میومد!

سرم را پایین میندازم و سکوت میکنم

__ غذا زرشک پلوعه... میدونم دوس داری! برای همین درست کردم

به سختی لبخند میزنم

__ ممنون مامان...

دستم را میگیرد و فشار میدهد

__ نبینم غصه بخوری! علی هم خدایی داره... هر چی صلاحه مادر جون

باور نمیکنم که مادرم اینقدر راحت راجب صلاح و تقدیر صحبت کند. بلاخره اگر قرار باشد اتفاقی برای دامادش بیفتد... دخترش بیچاره میشود.

از لبه ی تخت بلند میشود و با قدمهایی آهسته سمت پنجره میرود. پرده را کنار میزند و پنجره را باز میکند
_ یکم هوا بیاد تو افاق... شاید حالت بهتر شه!

وقتی میچرخد تا سمت در برود میگوید

_ راستی مادر شوهرت زنگ زد! گلایه کرد که از وقتی علی رفته ریحانه به سر بما نمیزنه!... راست میگه مادر جون به سر برو
خونشون! فکر نکنن فقط بخاطر علی اونجا میرفتی...

در دلم میگویم "خب بیشتر بخاطر اون بود"

مامان با تاکید میگوید

_ باشه مامان؟ برو فردا سر.

کلافه چشمی میگم و از پنجره بیرون رو نگاه میکنم.

مامان به سفارش کوچیک برای غذا میکند و از اتاق بیرون میرود

با بی میلی نگاهی به سینی غذا و ظرف ماست و سبزی کنارش میکنم.

باید چند قاشق بخورم تا مامان ناراحت نشه...

چقدر سخت است فرو بردن چیزی وقتی بغض گلویت را گرفته!

دستی به شال سرخایی ام میکشم و یکبار دیگر زنگ در را فشار میدهم.

صدای علی اصغر در حیاط میپیچد

_ کیه..!

چقدر دلم برای لحن کودکانه اش تنگ شده بود! تقریباً بلند جواب میدهم

_ منم قربونت برم!

صدایش جیغش و بعد قدمهای تندش که تبدیل به دویدن میشود را از پشت در میشنوم

_ آخ جوووون خاله لیحانههههه...

بمن خاله میگوید!... کوچولوی دوست داشتنی. در را که باز میکند سریع میچسبد بمن!

چقدر بامحبت!... حتمن او هم دلش برای علی تنگ شده و میخواد هر طور شده خودش را خالی کند.

فشارش میدهم و دستش را میگیرم تا با هم وارد خانه شویم

_ خوبی؟... چیکار میکردی؟ مامان هست؟...

سرش را چند باری تکان میدهد

_ اوهوم اوهوم.... داشتم با موتور داداش علی بازی میکردم...

و اشاره میکند به گوشه حیاط..

نگاهم میچرخد و روی موتور که با آب بازی علی خیس شده قفل میشود.

هر چیزی که بوی تو را بدهد نفسم را میگیرد.

علی دستم را رها میکند و سمت در ساختمان میدود

_ مامان مامان... بیا خاله اومده...

پشت سرش قدم برمیدارم در حالیکه هنوز نگاهم سمت موتورات با اشک میلرزد.

خم میشوم و کفشم را در می اورم که زهرا خانوم در را باز میکند و با دیدنم لبخندی عمیق و از ته دل میزند

_ ریحانه!!!!... ازین ورا دختر!

سرم را باشرمندگی پایین میندازم

_ ببخش مامان... بی معرفتی عروستو!

دسته‌هایش را باز میکند و مرا در آغوش میکشد

— این چه حرفیه! تو امانت علی منی...

این را میگوید و فشارم میدهد... گرم ... و دلتنگ!

جمله اش دلم را لرزاند... #امانت_علی...

مرا چنان در آغوش گرفته که کامل میتوان حس کرد میخواهد علی را در من جست و جو کند... دلم میسوزد و سرم را روی شانه اش میگذارم...

میدانم اگر چند دقیقه دیگر ادامه پیدا کند هر دو گریه مان میگیرد. برای همین خودم را کمی عقب میکشم و او خودش میفهمد و ادامه نمیدهد.

به راهرو میرود

— بیا عزیزم تو!... حتمن تشننه... میرم به لیوان شربت بیارم

— نه مادرجون زحمت میشه!

همانطور که به اشپزخانه میرود جواب میدهد

— زحمت چیه!... میخوای میتونی بری بالا! فاطمه کلاس نداره امروز...

چادرم را در می آورم و سمت راه پله میروم. بلند صدا میزنم

— فاطمههههه... فاطمهههه...

صدای باز شدن در و این بار جیغ بنفش به خرس گنده!

یک دفعه بالای پله ها ظاهر میشود

— وایای ریحااانههههه... نااامرد... پله ها را دو تا یکی میکند و پایین می آید و یکدفعه به آغوشم میپرد

دل همه مان برای هم تنگ شده بود... چون تقریبا تا قبل از رفتن علی هر روز همدیگرو میدیدیم..

محکم فشارم میدهد و صدای قرچ و قوروج استخوانهای کمرم بلند میشود

میخندم و من هم فشارش میدهم...

چقد خوبه خواهر شوهر اینجوری!!

نگاهم میکند

— چقد بی... و لب میزند " شعوری "

میخندم

— ممنون ممنون لطف داری.

بازوام را نیشگون میگیرد

— بعله! الان لطف کردم که بهت بیشتر ازین نگفتم!!... وقتیم زنگ میزدیم همش خواب بودی...

دلخور نگاهم میکند. گونه اش را میبوسم

— ببخشید...!

لبخند میزند و مرا یاد علی میندازد

— عب نداره فقط دیگه تکرار نشه!

سر کج میکنم

— چشم!

— خب بریم بالا لباستو عوض کن

همان لحظه صدای زهراخانوم از پشت سر می آید

— وایسید این شربتارم ببرید!

سینی که داخلش دو لیوان بزرگ شربت البالو بود دست فاطمه میدهد

علی اصغر از حال بیرون میدود

— منم میخوام منم میخوایم

زهرخانوم لبخندی میزند و دوباره به اشپزخانه می رود

__ باشه خب چرا جیغ میزنی پسرم!

از پله ها بالا و داخل اتاق فاطمه میرویم.

در اتاق بسته است!...

دلَم میگیرد و سعی میکنم خیلی نگاه نکنم..

__ ببینم!... سجاد کجاست؟

__ داداش!؟... واع خواهر مگه نمیدونی اگر این بشر مسجد نره نماز جماعت تشکیل نمیشه...!

خنده ام میگیرد...

راست میگفت! سجاد همیشه مسجد بود!

شالم را درمی آورم و روی تخت پرت میکنم

اخم میکند و دست به کمر میزند

__ اووو... تو خونه خودتونم پرت میکنی؟

لبخند دندان نمایی میزنم

__ اولش اوره!

گوشه چشمی نازک میکند و لیوان شربت را دستم میدهد

__ بیا بخور. نمردی تو این گرما اومدی؟

لیوان را میگیرم و در حالی که با قاشق بلند داخلش همش میزنم جواب میدهم

__ خب عشق به خانواده اس دیگه...!

دسته ی باریکی از موهایم را دور انگشتم میپیچم و با کلافگی باز میکنم.

نزدیک غروب است و هر دو بیکار در اتاق نشسته ایم. چند دقیقه قبل راجب زنگ نردن علی حرف زدیم... امیدوار بودم بزودی خبری شود!

Khodkar ngh

موهایم را روی صورتم رها میکنم و با فوت کردن به بازی ادامه میدهم...

یکدفعه به سرم میزند

__ فاطمه!

درحالی که کف پایش را میخاراند جواب میدهد

__ هوم؟...

__ بیا بریم پشت بوم!

متعجب نگاهم میکند

__ وای... حالت خوبه؟

__ نه!... دلَم گرفته بریم غروب رو ببینیم!

شانه بالا میندازد

__ خوبه!... بریم...!

روسی آبی کاربنی ام را سر میکنم. بیاد روز خدا حافظیمان دوست داشتم به پشت بام بروم..

یک کت مشکی تنش میکند و روسری اش را برمیدارد

__ بریم پایین اونجا سرم میکنم.

از اتاق بیرون میرویم و پله ها را پشت سر میگذاریم که یکدفعه صدای زنگ تلفن در خانه میپیچد.

هر دو بهم نگاه میکنیم و سمت هال میرویم. زهر خانوم از حیاط صدای تلفن را میشنود، شلنگ آب را زمین میگذارد و به خانه می آید.

تلفن زنگ میخورد و قلب من محکم میکوبید!... اصن از کجا معلوم علی...

فاطمه با استرس به شانه ام میزند

_ بردار گوشیه الان قطع میشه...
 بی معطلی گوشی را برمیدارم
 _ بله؟؟؟..
 صدای باد و خش خش فقط...
 یکبار دیگر نفسم را بیرون میدهم
 _ الو...بله بفرمایید...
 و صدای تو!... ضعیف و بریده بریده..
 _ الو!.. ریحا... خودتی!!..
 اشک به چشمانم میدود. زهراخانوم در حالی که دستهایش را با دامنش خشک میکند کنار می آید و لب میزند
 _ کیه؟...
 سعی میکنم گریه نکنم
 _ علی؟.... خوبی؟؟؟....
 اسم علی را که میگویم مادر و خواهرت مثل اسفند روی آتش میشوند
 _ دعا دعا میکردم وقتی زنگ میزنم اونجا باشی...
 صدا قطع میشود
 _ علی!!!؟... الو...
 و دوباره...
 _ نمیتونم خیلی حرف بزنم... به همه بگو حال من خوبه!..
 سرم را تکان میدهم...
 _ ریحانه... ریحانه؟...
 بغض راه صحبتتم را بسته... بزور میگویم
 _ جان ریحانه...؟
 و سکوت پشت خط تو!
 _ محکم باشیا!!!... هر چی شد راضی نیستم گریه کنی...
 باز هم بغض من و صدای ضعیف تو!
 _ تاکسی پیشم نیست... میخواستم بگم...
 دوست دارم!..
 دهانم خشک و صدایت کامل قطع میشود و بعد هم... بوق اشغال!
 دستهایم میلرزد و تلفن رها میشود...
 برمبگردم و خودم را در اغوش مادرت میندازم
 صدای هق هق من و ... لرزش شانه های مادرت!
 حتی وقت نشد جوابت را بدهم. کاش میشد فریاد بزنم و صدایم تا مرزها بیاید
 اینکه دوستت دارم و دلم برایت تنگ شده... اینکه دیگر طاقت ندارم...
 اینکه اتقدر خوبی که نمیشود لحظه ای از تو جدا بود... اینکه اینجا همه چیز خوب است! فقط یکم هوای نفس نیست همین!!
 زهراخانوم همانطور که کتفم را میمالد تا آرام شوم میپرسد
 _ چی میگفت؟..
 بغض در لحن مادرانه اش پیچیده....
 اب دهانم را بزور قورت میدهم
 _ ببخشید تلفن رو ندادم...
 میگفت همیشه زیاد حرف زد...

حالش خوب بود...

خواست اینو بهمه بگم!

زیر لب خدایا شکری میگوید. و به صورتم نگاه میکند

__ حالش خوبه تو چرا اینجوری گریه میکنی؟

به یک قطره روی مژه اش اشاره میکنم

__ بهمون دلیلی که پلک شما خیسه..

سروش را تکان میدهد و از جا بلند میشود و سمت حیاط میرود

__ میرم گلها رو آب بدم..

دوست ندارد بی تایی مادرانه اش را ببینم. فاطمه زانوهایش را بغل کرده و خیره به دیوار رو به رویش اشک میریزد

دستم را روی شانه اش میگذارم...

__ اروم باش ابجی... بیا بریم پشت بوم هوا بخوریم...

شانه اش را از زیر دستم بیرون میکشد

__ من نمیام... تو برو..

__ نه تو نیای نمیروم...!

سروش را روی زانو میگذارد

__ میخوام تنها باشم ریحانه..

نمیخواهم اذیتش کنم.

شاید بهتر است تنها باشد!

بلند میشوم و همانطور که سمت حیاط میروم میگویم

__ باشه عزیزم! من میرم... توام خواسی بیا

زهرخانوم با دیدنم میگوید

__ بیا بشین رو تخت میوه بیارم بخور...

لبخند میزنم! میخواهد حواسم را پرت کند

__ نه مادر جون! اگر اشکال نداره من برم پشت بوم...

__ پشت بوم؟

__ اره دلم گرفته... البته اگر ایرادی نداره...

__ نه عزیزم! اگر اینجوری اروم میشی برو..

تشکر میکنم. نگاهم به شاخه گلهای چیده شده می افتد.

__ مامان اینا چین؟

__ اینا یکم پژمرده شده بودن... کندم به بقیه آسیب نزنن...

__ میشه یکی بردارم؟

__ اره گلم... بردار

خم میشوم و یک شاخه گل رز برمیدارم و از نزد بام بالا میروم... نزدیک غروب کامل و بقول بعضی ها خورشید لب تیغ است. نسیم

روسی ام را به بازی میگیرد..

همان جایی که لحظه آخر رفتنت را تماشا کردم می ایستم. چه جاذبه ای دارد... انگار در خیابان ایستاده ای و نگاهم میکنی... با

همان لباس رزم و ساک دستی ات. دلم نگاهت را میطلبد!

شاخه گل را بالا میگیرم تا بوکنم که نگاهم به حلقه ام می افتد. همان عقیق سرخ و براق. بی اختیار لبخند میزنم. از انگشتم در می

آورم و لبهایم را روی سنگش میگذارم. لبهایم میلرزد... خدایا فاصله تکرار بغضم چقد کوتاه شده... یکبار دیگر به انگشتر نگاه میکنم

که یک دفعه چشمم به چیزی که روی رینگ نقره ای رنگش حک شده می افتد. چشمهایم را تنگ میکنم...

#علی_ریحانه...

پس چرا تابحال ندیده بودم!!
 اسم تو و من کنار هم داخل رینگ حک شده...
 خنده ام میگیرد... اما نه از سرخوشی... مثل دیوانه ای که دیگر اشک نمیتواند برای دلتنگی اش جواب باشد...
 انگشتر را دستم میندازم و یک برگ گل از گل رز را میکنم و رها میکنم... نسیم ان را به رقص وادار میکند...
 چرا گفתי هر چی شد محکم باش!؟
 مگه قراره چی بشه...
 یک لحظه فکری کودکانه به سرم میزند
 یک برگ گل دیگر میکنم و رها میکنم

— برمیگردی...

یک برگ دیگر

— بر نمیگردی...

— برمیگردی...

— بر نمیگردی...

...

و همین طور ادامه میدهم...

یک برگ دیگر مانده!

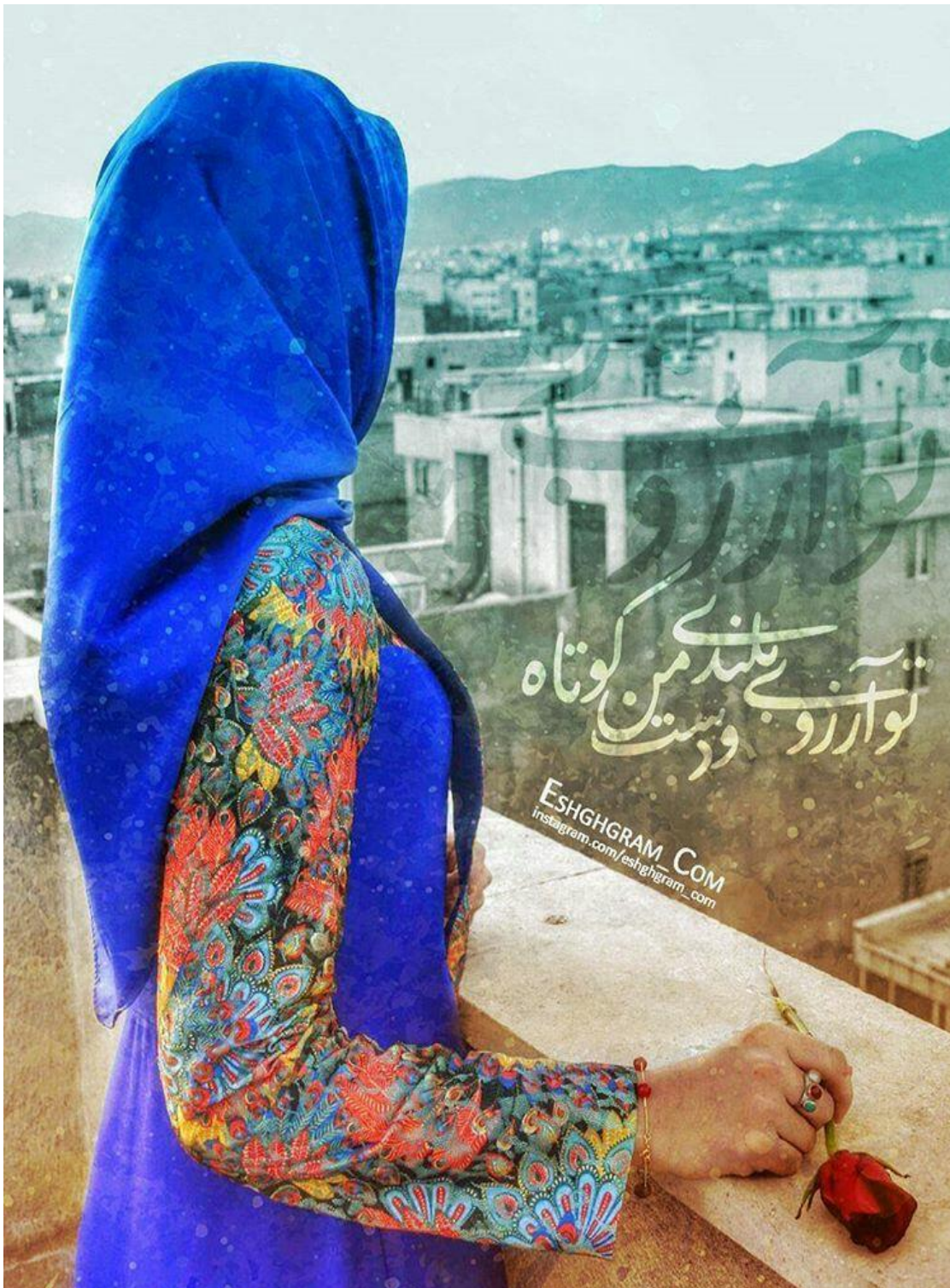
قلبم می ایستد

نفسم به شماره می افتد...

#بر نمیگردی...

تو #آرزوی بلندی

و دست من کوتاه...



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۸

#هوالعشق :

دلشوره ی عجیبی در دلم افتاده. قاشقم را پر از سوپ میکنم و دوباره خالی میکنم. نگاهم روی گلهای ریز سرخ و سفید سفره روی میزبان مدام میچرخد. کلافه فوت محکمی به ظرفم میکنم. نگاه سنگین زیر چشمی مادرم را بخوبی احساس میکنم. پدرم اما بی خیال هر قاشقی که میخورد به به و چه ای میگوید و دوباره به خوردن ادامه میدهد.

اخبار گوی شبکه سه بلند بلند حوادث روز رو با آب و تاب اعلام میکند. چنگی به موهایم میزنم و خیره به صفحه تلویزیون پای چیم را تکان میدهم. استرس عجیبی در وجودم افتاده. یکدفعه تصویر مردی که با لباس رزم اسلحه اش را روی شانه گذاشته و به سمت دوربین لبخند میزند و بعد صحنه عوض میشود. این بار همان مرد در چهارچوب قاب روی یک تابوت که روی شانه های مردم حرکت میکند. احساس حالت تهوع میکنم. زنهایی که با چادر مشکی خودشان را روی تابوت میندازند... و همان لحظه زیر نویس مراسم پرشکوه شهید...

یکدفعه بی اراده خم میشوم و کنترل رو کنار دست مادرم برمیدارم و تلویزیون رو خاموش میکنم. مادر و پدرم هر دو زل میزنند به من. با دو دست محکم سرم را میگیرم و ارنجهام رو روی میز میگذارم.

"دارم دیوونه میشم خدا...بسه!"

مادرم در حالیکه نگرانی در صدایش موج میزند دستش را طرفم دراز میکند

_مامان؟... چت شد؟

صندلی را عقب میدهم.

_هیچی حالم خوبه!

از جا بلند میشوم و سمت اتاقم میدوم.

بغض به گلویم میدود.

"دلتنگتم دیوونه!"

به اتاق میروم و در را پشت سرم محکم میندم. احساس خفگی میکنم.

انگشتانم را داخل موهایم فرو میبرم.

تمام اتاق دور سرم میچرخد. آخرین بار همان تماسی بود که نشد جواب دوستت دارمت را بدهم... همان روزی که بدلم افتاد برنمیگردی

پنجره اتاقم را باز میکنم. و تا کمر سمت بیرون خم میشوم. یک دم عمیق... بدون بازدم! نفسم را در سینه حبس میکنم. لبهایم میلرزد.

"دلم برای عطر تنت تنگ شده!"

این چند روز چقدر سخت گذشت..."

خودم را از لبه پنجره کنار میکشم. و سلانه سلانه سمت میز تحریرم میروم. حس میکنم یک قرن است تو را ندیده ام. نگاهی به تقویم روی میزم میندازم و همان طور که چشمانم روی تاریخ های سر میخورد. پشت میز مینشینم. دستم که بشدت میلرزد را سمت تقویم دراز میکنم و سر انگشتم را روی عددها میگذارم. چیزی در مغزم سنگینی میکند. فردا... فردا....

درسته!!! مرور میکنم تاریخی که بینمان صیغه موقت خواندند همان روزی که پیش خودم گفتم نود روز فرصت دارم تا عاشقت کنم!

فردا همان روز نودم است... یعنی با فردا میشود نود روز عاشقی... نود روز نفس کشیدن با فکر تو!

تمام بدنم سست میشود. منتظریک خبرم. دلم گواهی میدهد...

از جا بلند میشوم و سمت کمد میروم. کیفم را از قفسه دومش برمیدارم و داخلش را بابتی حوصلگی میگردم. داخل کیف پولم عکس سه در چهار تو با عبای قهوه ای که روی دوشت است بمن لبخند میزند. آه غلیظی میکشم و عکست را از جیب شفافش بیرون میکشم. سمت تختم برمیدارم و خودم را روی تشک سردش رها میکنم. عکست را روی لبهایم میگذارم و اشک از گوشه چشمم روی بالشت لیز میخورد.

عکس را از روی لب به سمت قلبم میکشم. نگاهم به سقف و دلم پیش توست!

تندتند بندهای رنگی کتونی ام رو بهم گره میزنم. مادرم با یک لقمه بزرگ که بوی کوکو از بین نون تازه اش کل فضا را پر کرده سمتم می آید.

_داری کجا میری...؟؟؟

_خونه مامان زهرا...

_دختر الان میرن؟ سرزده؟

_باید برم... نرم تو این خونه خفه میشم.

لقمه را سمتم میگیرد.

_بیا حداقل اینو بخور. از صبح تو اتاق خودتو حبس کردی. نه صبحونه نه ناهار... اینو بگیر. بری اونجا باید تا شام گشنه بمونی! لقمه را از دستش میگیرم. با آنکه میدانم میل به خوردنش نمیروم

_یه کیسه فریزر بده مامان.

میروم و چند دقیقه بعد با یک کیسه می آید. از دستش میگیرم و لقمه را داخلش میگذارم و بعد دوباره دستش میدهم

_میزارش تو کیفم؟

شانه بالا میندازد و من مشغول کتونی دومم میشوم. کارم که تمام میشود کیف را از دستش میگیرم. جلو میروم و صورتش را آرام میبوسم.

_به بابا بگو من شب نیام...

فعلا خدافظ...

از خانه خارج میشوم، در را میندم و هوای تازه را به ریه هایم میکشم.

از اول صبح یک حس وادارم میکرد که امروز به خانه تان بیایم.

حواسم به مسیر نیست و فقط راه میروم. مثل کسی که از حفظ نمازش را میخواند بی آنکه به معنایش دقت کند... سر یک چهارراه پشت چراغ قرمز عابر پیاده می ایستم. همان لحظه دخترکی نیمه کتیف با لباس کهنه سمتم میدود

_خاله یدونه گل میخری؟

و دسته ی بزرگی از گل های سرخ که نصفش پژمرده شده سمتم میگیرد

لبخند تلخی میزنم. سرم را تکان میدهم

_نه خاله جون مرسی.

کمی دیگر اصرار میکند و من با کلافگی ردش میکنم. ناامید میشود و سمت مابقی افراد عجول خیابان میروم.

چراغ سبز میشود اما قبل از حرکت بی اراده صدایش میکنم

_آی کوچولو...

باخوشحالی سمتم برمیگردد...

_یه گل بده بهم.

یک شاخه گل بلند و تازه را سمتم میگیرد. کیفم را باز میکنم و اسکناس ده تومنی بیرون می آورم. نگاهم به لقمه ام می افتد. ان را هم کنار پول میگذارم و دستش میدهم. چشمهای معصومش برق میزند. لبانش را کودکانه جمع میکند..

_اممم...مرسی خاله جون!

و بعد میدود سمت دیگر خیابان.

من هم پشت سرش از خط عابر پیاده عبور میکنم. نگاهم دنبالش کشیده میشود. سمت پسر بچه ای تقریباً هم سن و سال خودش میدود و لقمه را با او تقسیم میکند. لبخند میزنم.

چقدر دنیایشان با ما فرق دارد!

فاطمه مرا دلسوزانه به آغوش میکشد. و در حالیکه سرم را روی شانه اش قرار داده زمزمه میکند

_امروز فردا حتمن زنگ میزنه. مام دلتنگیم...

بغضم را فرو میبرم و دستم را دورش محکم تر حلقه میکنم. "بوی علی رو میدی..." این را در دلم میگویم و میشکنم. فاطمه سرم را میبوسد و مرا از خودش جدا میکند
 _خوبه دیگه بسه...

بیا بریم پایین به مامان برا شام کمک کنیم
 بزور لبخند میزنم و سرم را به نشانه باشه تکان میدهم.
 سمت در اتاق میرود که میگویم
 _تو برو... من لباس مناسب تنم نیست... میپوشم میام
 _اخره سجاد نیستا!
 _میدونم! ولی بالاخره که میاد...
 _شانه بالا میندازد و بیرون میرود.

احساس سنگینی در وجودم، بی تابی در قلبم و خستگی در جسمم میکنم. سر درگم نمیدانم باید چطور مابقی روزها را بدون تو سپری کنم. روسری سفیدم را برمیدارم و روی سرم میندازم... همان روسری که روز عقد سرم بود و چادری که اصرار داشتی با آن رو بگیرم. لبخند کمرنگی لبهایم را میپوشاند. احساس میکنم دیوانه شده ام... با چادر در اتاقی ک هیچ کس نیست رو میگیرم و از اتاق خارج میشوم. یک لحظه صدایت میپیچد
 _حقا که تو ریحانه منی!

سر میگردانم...هیچ کس نیست!...
 وجودم میلرزد...سمت راه پله اولین قدم را که برمیدارم باز صدایت را میشنوم
 _ریحانه؟...ریحانه ی من...؟
 این بار حتم دارم خودت هستی. توهم و خیال نیست!
 اما کجا..؟

به دور خودم میچرخم و یکدفعه نگاهم روی در اتاقت خشک میشود.
 از زیر در... درست بین فاصله ای که تا زمین دارد سایه ی کسی را مبینم که پشت در ، داخل اتاقت ایستاده...! احساس ترس و تردید...! با احتیاط یک قدم به جلو برمیدارم...
 باز هم صدای تو
 _بیا...!

آب دهانم را بزور از حلق خشکیده ام پایین میدهم. با حالتی آمیخته از درماندگی و التماس زیر لب زمزمه میکنم
 _خدایا... چرا اینجوری شدم! بسه!

سایه حرکت میکند. مردد به سمت اتاقت حرکت میکنم. دست راستم را دراز میکنم و دستگیره را به طرف پایین آرام فشار میدهم. در با صدای تق کوچک و بعد جیر کشیده ای باز میشود.
 هوای خنک به صورتم میخورد. طعم تلخ و خنک عطرت در فضا پیچیده. دستم را روی سینه ام میگذارم و پیرهتم را در مشتم جمع میکنم. چه خیال شیرینی است خیال تو!... سمت پنجره اتاقت می ایتم... یاد بوسه ای که روی پیشانی ام نشست. چشمانم را میندوم و با تمام وجود تجسم میکنم لمس زبری چهره مردانه ات را...
 تبسمی تلخ... سرم میسوزد از یاد تو!

یکدفعه دستی روی شانه ام قرار میگیرد و کسی از پشت بقدری نزدیکم میشود که لمس گردنم توسط نفسهایش را احساس میکنم. دست از روی شانه ام به دورم حلقه میشود. قلبم دیوانه وار میتپد.
 صدای تو که لرزش خفیفی بم ترش کرده درگوشم میپیچد
 _دل بکن ریحانه... از من دل بکن!

بغضم میتکد. تکانی میخورم و با دو دستم صورتم را میپوشانم. با زانو روی زمین می افتم و در حالیکه هق میزنم سمت را پشت هم تکرار میکنم. همان لحظه صدای زنگ تلفن همراهم از اتاق فاطمه را میشنوم.
 بیخیال گوشهایم را محکم میگیرم .

نمیخوام هیچی بشنوم...

هیچی!!

زنگ تلفن قطع میشود و دوباره مخاطب سمع شناسش را امتحان میکند.

عصبی آه کشیده و بلندی میگویم و به اتاق فاطمه میروم. صفحه ی گوشیم روشن و خاموش میشود. نگاهم به شماره ناشناس میفتد...

تماس را رد میکنم

"برو بابا"...

کمتر از چند ثانیه میگذرد که دوباره همان شماره روی صفحه ظاهر میشود.

"اه!! چقدر سیرسش!"

بخش سبز روی صفحه را سمت تصویر تلفن میکشم

_بله؟؟

_سلام زن داداش!

با تردید میپرسم

_اقا سجاد؟

_بله خودم هستم... خوب هستید؟

دلخ میخواهد فریاد بزنم خوب نیستم!!... اما اکتفا میکنم به یک کلمه

_خوبم!!

_میخوام بینمتون!

متعجب در حالیکه دنبال جواب برای چند سوال میگردم جواب میدهم

_چیزی شده؟؟

_نه! اتفاق خاصی نیست...

"نیست؟ پس چرا صدایش میلرزید"

_مطمئنید؟... من الان خونه خودتونم!

_جدی؟؟؟.. تا پنج دقیقه دیگه میروم

_میشه یکم از کارتون رو بگید

_نه!... میام میگم فعلا یا علی زن داداش

و پیش از آنکه جوابی بدم. بوق اِشغال در گوشم میپیچد...

"آنقدر تعجب کرده بودم که وقت نشد بیروم شماره از کجا آورده!!!"

با فکر اینکه الان میرسد به طبقه پایین میروم.

حسین اقا با هیجان علی اصغر را کول کرده و در حیاط میدود. هرز گاهی هم از کمردرد ناله میکند

به حیاط میروم و سلام نسبتا بلندی به پدرت میکنم. می ایستد و گرم با لبخند و تکان سر جوابم را میدهد.

زهرا خانوم روی تخت نشسته و هندونه ی بزرگی را قاچ میدهد. مرا که میبیند میخندد و میگوید

_بیا مادر! بیا شام حاضریه!!

گوشه لبم را بجای لبخند کج میکنم. فاطمه هم کنارش قالبهای کوچک پنیر را در پیش دستی میگذارد.

زنگ در خانه زده میشود.

_من باز میکنم

این را در حالی میگویم که چادرم را روی سرم میندازم.

حتم دارم سجاد است. ولی باز میپرسم

_کیه؟

_منم...!

خودش است! در را باز میکنم. چهره ی آشفته و موهای بهم ریخته...

وحشت زده میپرسم

__چی شده؟

اهسته میگوید

__هیچی! خیلی طبیعی برید تو خونه...

قلبم می ایستد. تنها چیزی که به ذهنم میرسد..

__علی!!؟؟... علی چیزیش شده؟

دستی به لب و ریشش میکشد...

__نه! برید...

پاهایم را بسختی روی زمین میکشم و سعی میکنم عادی رفتار کنم. حسین اقا میپرسد

__کیه بابا؟؟..

__اقا سجاد!

و پشت بند حرفم سجاد وارد حیاط میشود.

سلام علیکی گرم میکند و سمت خانه میرود. با چشم اشاره میکند بیا...

"پشت سرش برم که خیلی ضایع است!"

به اطراف نگاه میکنم...

چیزی به سرم میزند

__مامان زهرا!!؟... اب اوردید؟

فاطمه چپ چپ نگاهم میکند

__اب بعد نون پنیر؟

__خب پس شربت!

زهراخانوم میگوید

__اره! شربت ابلیمو میچسبه...بیا بشین برم درست کنم.

از فرصت استفاده میکنم و سمت خانه میروم.

__نه! بزارید یکم من دختری کنم واسه این خونه!

__خداحفظت کنه!

در راهرو می ایستم و به حال سرک میکشم. سجاد روی مبل نشسته و پای چپش را با استرس تکان میدهد

__بیاید اینجا...

نگاهش در تاریکی برق میزند

بلند میشود و دنبالم به آشپزخانه می آید. یک پارچ از کابینت برمیدارم

__من تاشربت درست میکنم کارتون رو بگید!

و بعد انگار که تازه متوجه چیزی شده باشم میپرسم

__اصلن چرا نباید خانواده بفهمن؟

سمتم می آید، پارچ را از دستم میگیرد و زل میزند به صورتم!! این اولین بار است که اینقدر راحت نگاهم میکند.

__راستش...اولن حلال کنید من قایمکی شماره شما رو ظهر امروز از گوشی فاطمه پیدا کردم.... دومن فکر کردم شاید بهتره اول بشما

بگم!... شاید خود علی راضی تر باشه..

اسمت را که میگوید دستهایم میلرزد.

خیره به لبهایش منتظر میمانم

__من خودم نمیدونم چجوری به مامان یا بابا بگم... حس کردم همسر از همه نزدیک تره...

طاقتم تمام میشود

_میشه سریع بگید...

سروش را پایین میندازد. با انگشتان دستش بازی میکند... یک لحظه نگاهم میکند... "خدایا چرا گریه میکنه"...

لبهایش بهم میخورد!...چند جمله را بهم قطار میکند که فقط همین را میشنوم...

_... امروز #خبرر رسید#علی...#شهید...

و کلمه آخرش را خودم میگویم

_شد!

تمام بدنم یخ میزند. سرم گیج و مقابل چشمهایم سیاهی میرود. برای حفظ تعادل به کابینت ها تکیه میدهم. احساس میکنم چیزی در وجودم مرد!

نگاه آخرت!... جمله ی بی جوابت...

پاهایم تاب نمی آورد. روی زمین میفتم... میخندم و بعد مثل دیوانه ها خیره میشوم به نقطه ای دور... و دوباره میخندم... چیزی نمیفهمم...

"دروغ میگه!!...تو برمیگردی!!...مگ من چند وقت...چندوقت...تورو داشتتم"..

گفته بودی منتظر یک خبر باشم...

زیر لب با عجز میگویم

_خیلی بدی...خیلی!

فضای سنگین و صدای گریه های بلند خواهرها و مادرت...

و نوای جگرسوزی که مدام در قلبم میپیچد..!

این گل را به رسم هدیه

تقدیم نگاهت کردیم

حاشا اینکه از راه تو

حتی لحظه ای برگردیم...

#پازینب....

چه عجیب که خرد شدم از رفتنت..

اما احساس غرور میکنم از اینکه همسر من انتخاب شده بود!

جمعیت صلوات بلندی میفرستد و دوستانت یک به یک وارد میشوند...

همگی سربه زیر اشک میریزند..

نفراتی که اخر از همه پشت سرشان می آیند... تو را روی شانه میکشند.

"دل دل میکنم علی!! دلم برای دیدن صورتت تنگ شده!" تو را برای من می آورند! در تابوتی که پرچم پرافتخار سه رنگ رویش را

پوشانده. تاج گلی که دور تا دورش بسته شده آرام گرفته ای. اهسته تو را مقابلمان می گذارند. میگویند خانواده اش... محارمش

نزدیک بیایند!

زیر بازوهای زهراخانوم را زینب و فاطمه گرفته اند. حسین اقا شوکه بی صدا اشک میریزد. علی اصغر را نیاوردند... سجاد زودتر از همه

ما بالای سرت آمده... از گوشه ای میشنوم.

_برادرش روشو باز کنه!

به طبیعت دنبالشان می ایم... نزدیک تو!

قابی که عکس سیاه و سفیدت در آن خودنمایی میکند می آورند و بالای سرت میگذارند. نگاهت سمت من است! پر از لبخند!

نمیفهمم چه میشود....

فقط نوا تمام ذهنم را در دست گرفته و نگاه بی تابم خیره است به تابوت تو! میخواهم فریاد بززم خب باز کنید... مگه نمیبینید دارم

دق میکنم!
 پاهایم را روزی زمین میکشم و میروم کنار سجاد می ایستم. نگاه های عجیب اطرافیان آزارم میدهد...
 چیزی نشده که!! فقط...
 فقط تمام زندگیم رفته....
 چیزی نشده...
 فقط هستی من اینجا خوابیده...
 مردی که برایش جنگیدم...
 چیزی نیست..
 من خوبم!
 فقط دیگه نفس نمیکشم!
 همراز و همسفر من...
 علی من...!
 علی...
 سجاد که کنارم زمزمه میکند
 _گریه کن زن داداش... تو خودت نریز..
 گریه کنم؟ چرا!!!... بعد از بیست روز قراره بینمش...
 سرم گیج میروم. بی اراده تکانی میخورم که سجاد با احتیاط چادرم را میگیرد و کمک میکند تا بنشینم...
 درست بالای سر تو!
 کف دستم را روی تابوت میکشم...
 خم میشوم سمت جایی که میدانم صورتت قرار دارد..
 _علی؟...
 لبهام رو روی همون قسمت میزارم...
 چشمهایم را میندم
 _عزیز ریحانه...؟ دلم برات تنگ شده بود!
 سجاد کنارم میشیند
 _زن داداش اجازه بده...
 سرم را کنار میکشم. دستش را که دراز میکند تا پارچه را کنار بزند. التماس میکنم
 _بزارید من اینکارو کنم...
 سجاد نگاهش را میگرداند تا اجازه بالاسری ها را ببیند... اجازه دادند!!
 مادرت آنقدر بی تاب است که گمان نمیروم بخواهد اینکار را بکند... زینب و فاطمه هم سعی میکنند او را آرام کنند... خون در رگهایم
 منجمد میشود. لحظه ی دیدار...
 پایان دلتنگی ها ...
 دستهایم میلرزد... گوشه پرچم را میگیرم و آهسته کنار میزنم.
 نگاهم که به چهره ات می افتد. زمان می ایستد...
 دورت کفن پیچیده اند..
 سرت بین انبوهی پارچه سفید و پنبه است...
 پنبه های کنار گونه و زیر گلویت هاله سرخ به خود گرفته...
 ته ریشی که من با آن هفتاد و پنج روز زندگی کردم تقریباً کامل سوخته...
 لبهایت ترک خورده و موهایت هنوز کمی گرد خاک رویش مانده.
 دست راستم را دراز میکند و با سر انگشتانم آهسته روی لبهایت را لمس میکنم...

"اخ دلم برای لبخندت تنگ شده بود"
 انقدر آرام خوابیده ای که میتروسم با لمس کردنت شیرینی اش را بهم بزنم... دستم کشیده میشود سمت موهایت..
 اهسته نوازش میکنم
 خم میشوم... انقدر نزدیک که نفسهایم چند تار از موهایت را تکان میدهد
 _ دیدی آخر تهش چی شد!؟...
 #تو رفتی و #من...
 بغضم را قورت میدهم... دستم را میکشم روی ته ریش سوخته ات... چقدر زبر شده!
 _اروم بخواب...
 سپردمت دست همون بی بی که بخاطرش پرپر شدی...
 فقط...

فقط یادت نره روز محشر...
 با نگاهت منو شفاعت کنی!
 انگار خدا حرفها را بر این دیکته کرده.
 صورتم را نزدیک تر می اورم... گونه ام را روی پیشانی ات میگذارم...
 _هنوز گرمی علی...!!
 جمله ای که پشت تلفن تاکید کرده بودی...
 "هرچی شد گریه نکن... راضی نیستم!"
 تلخ ترین لبخند زندگی ام را میزنم
 _گریه نمیکنم عزیز دلم...
 از من راضی باش..
 ازت راضی ام!

_اسمع و افهم...
 _اسمع و افهم...
 چه جمعیتی برای تشییع پیکر پاکت آمده!
 سجاد در چهارچوب عمیق قبر مینشیند و صورتت را به روی خاک میگذارد.
 خم میشود و چیزی در گوشت میگوید...
 بعد از قبر بیرون می آید. چشمهایش قرمز است و محاسنش خاکی شده. برای بار آخر به صورتت نگاه میکنم... نیم رخت بمن است!
 لبخند میزنی...!!... برو خیالت تخت که من گریه نخواهم کرد!
 برو علی... برو دل کندم...برو!!
 این چند روز مدام قرآن و زیارت عاشورا خواندم و به حلقه ی عقیقی که تو برایم خریدی ای و رویش دعا حک شده ، فوت کردم.
 حلقه را از انگشتم بیرون میکشم و داخل قبر میندازم... مردی چهارشانه سنگ لحد را برمیدارد...
 یکدفعه میگویم
 _بزارید بیار دیگه بینمش...
 کمی کنار میکشد و من خیره به چهره ی سوخته و زخم شده ات زمزمه میکنم
 _راستی اون روز پشت تلفن یادم رفت بگم...
 منم دوست دارم!
 و سنگ لحد را میگذارد...
 زهرا خانوم با ناخن از زیر چادر صورتش را خراش میدهد..
 مرد بیل را برمیدار ، یک بسم الله میگوید و خاک میریزد...

با هر بار خاک ریختن گویی مرا جای تو دفن میکند
 چطور شد... که تاب آوردم تو را به خاک بسپارم!
 باد چادرم را به بازی میگیرد...
 چشمهایم پر از اشک میشود... و بلاخره یک قطره پلکم را خیس میکند...
 _ بیخش علی! ... اینا اشک نیست...
 ذره ذره جونمه...
 نگاهم خیره میماند....
 تداعی آخرین جمله ات...
 _ میخواستم بگم دوست دارم ریحانه!
 روی خاک میفتم....

خاک موسیقی احساس تو را میشنود



#رمان_مدافع_عشق_قسمت ۳۹

#هوالعشق :

چشمهایم را باز میکنم.
 پشتم یکبار دیگر میلرزد از فکری که برای چند دقیقه از ذهنم گذشت...
 سرما به قلبم نشست... و دلم کم مانده از حلقم بیرون بیاید. به تلفن همراهم که دردستم عرق کرده ؛ نگاه میکنم.

چند دقیقه پیش سجاد پشت خط با عجله میگفت که باید مرا ببیند...

چه خیال سختی بود! دل کندن از تو!!

به گلویم چنگ میزنم

_علی نمیشد دل بکنم... فکرش منو کشت!

روی تخت میشینم و به عقیق براق دستم خیره میشوم. نفسهای تندم هنوز آرام نگرفته.... خیال ان لحظه که رویت خاک ریختند... دستم

را روی سینه ام میگذارم و زیر لب میگویم

_اخ... قلبم علی!!

بلند میشوم و در اینه قدی اتاق فاطمه به خودم نگاه میکنم. صورتم پر از شک و لبهایم کبود شده..

خدا خدا میکنم که فکر اشتباه باشد...

_علی خیال نکن راحتت عزیزم...

حتی تمرین خیالیش مرگه!!!

شام را خوردیم و خانه خاموش شد... فاطمه در رخت خواب غلت میزند و سرش را مدام میخارانند... حدس میزنم گرمش شده. بلند میشوم و

کولر را روشن میکنم. شب از نیمه گذشته و هنوز سجاد نیامده. لب به دندان میگیرم

_خدایا خودت رحم کن...

همان لحظه صفحه گوشی روشن میشود و دوباره خاموش.... روشن، خاموش!! اسمش را بعد از مکالمه سیو کرده بودم "داداش سجاد"

لبم را با زبان تر میکنم و اهسته، طوری که صدایم را کسی نشنود جواب میدهم:

_بله...؟؟؟

_سلام زن داداش.. ببخشید دیر شد

عصبی میگویم

_ببخشم؟؟ افساجاد دلم ترکید... گفتید پنج دقیقه دیگه میاید!! نصفه شب شد!!!..

لحنش آرام است

_شرمنده!!! کار مهم داشتم... حالا خودتون متوجه میشید

قلبم کنده میشود. تاب نمی اورم. بی هوا میپرسم

_علی من شهید شده...؟؟؟

مکثی طولانی میکند و بعد جواب میدهد

_نشستید فکر و خیال کردید؟؟..

خودم را جمع و جور میکنم

_دست خودم نبود مردم ازنگرانی!!

_همه خوابن؟...

_بله!

_خب پس بیاید در و باز کنید من پشت درم!!

متعجب میپرسم

_درحیات؟؟

_بله دیگه!!

_الان میام!.. فعلا!

تماس قطع میشود. به اتاق فاطمه میروم و چادرم را از روی صندلی میز تحریرش برمیدارم.

__ نه! بگو چی شده؟ ...

پوزخندی میزنی

__ همه شهید شدن!!...من ...

دستت را روی زانوی همان پای آسیب دیده میگذاری

__ فکر کنم دیگه این پا ، برام پا نشه!

چشمهایم گرد میشود

__ یعنی چی؟ ...

__ هیچی!!... برای همین میگم نپرس!

نزدیک تر می ایم..

__ یعنی ممکنه..؟

__ اره..ممکنه قطعش کنن!... هر چی خیره حالا!

مبهوت خونسردی ات ، لجم میگیرد و اخم میکنم

__ یعنی چی هرچی خیره!!! مو نیست کوتاه کنی درادا... پاعه!

لپم را میکشی

__ قربون خانوم برم! شما حالا حرص نخور...

وقت قهر کردن نیست!! باید هر لحظه را با جان بخرم!!

سرم را کج میکنم

__ برای همین دیر اومدید؟ اقا سجاد پرسید همه خوابن... بعد گفت پیام درو باز کنم!

__ اره! نمیخواست خیلی هول کنن با دیدن من!... منتظریم آفتاب بزنه بریم بیمارستان!

__ خب بیمارستان شبانه روزیه که!

__ اره!! ولی سجاد جدن خسته است!

خودمم حالشو نداره...

اینا بهونس... چون اصلش اینکه دیگ پامو نمیخوام!! خشک شده ..

تصورش برایم سخت است! تو با عصا راه بروی؟؟... باحالی گرفته به پایت خیره میشوم... که ضربه ای آرام به دستم میزنی

__ اووو حالا نرو تو فکر...!!

تلخ لبخند میزنم

__ باورم نمیشه که برگشتی...

__ اره...!!

چشمهایت پر از بغض میشود

__ خودمم باورم نمیشه! فکر میکردم دیگه برنمیگردم... اما انتخاب شده نبودم!!

دستت را محکم میگیرم

__ انتخاب شدی که تکیه گاه من باشی...

نزدیکم می ایی و سرم را روی شانه ات میگذاری

__ تکیه گاه تو بودن که خودش عالمیه!!

میخندی...

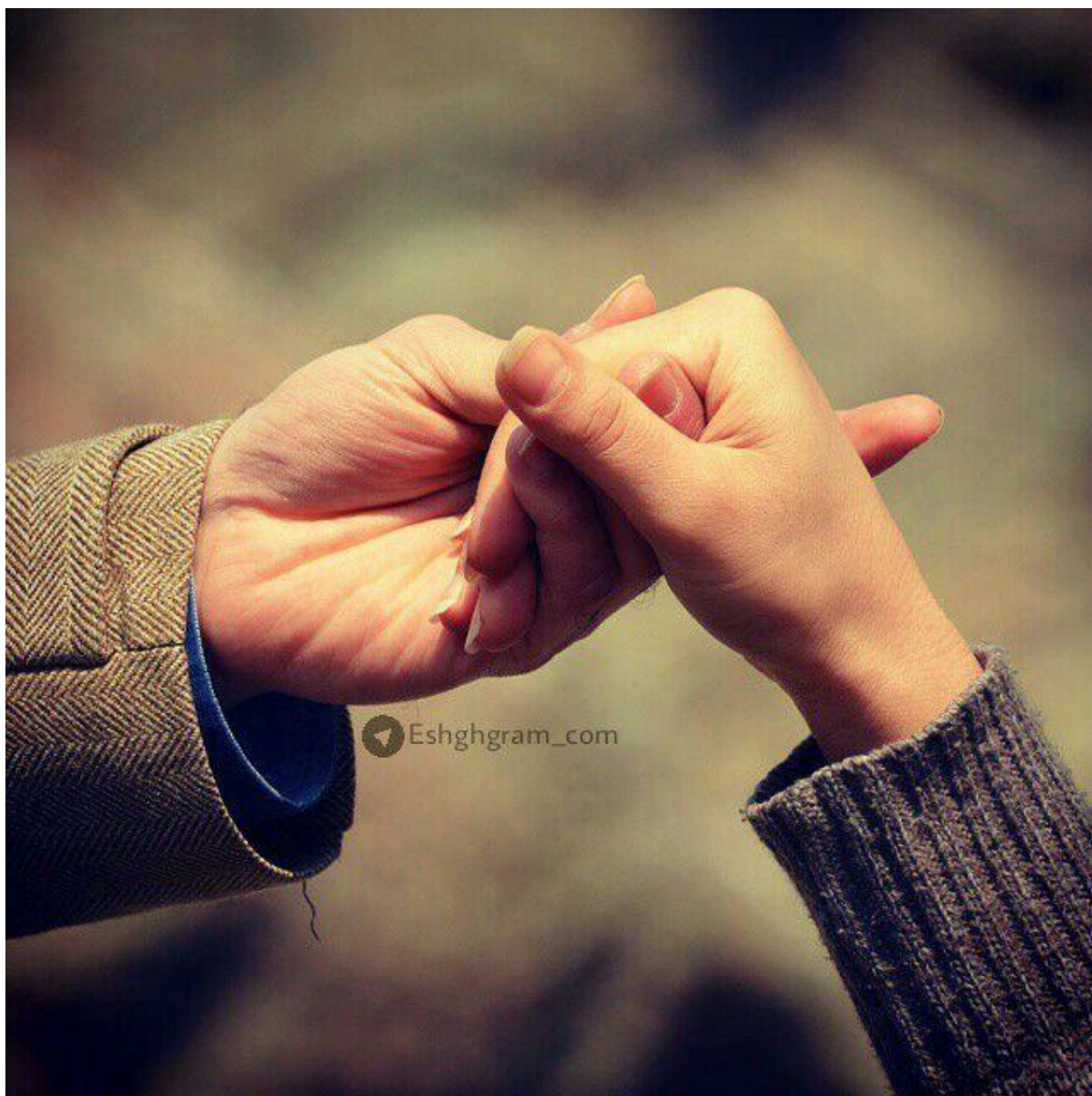
سرم را از روی شانه ات بر میداری و خیره میشوم به لبهایت...

لبهای ترک خورده میان ریش خسته ات که در هر حالی بوی عطر میدهد!!

انگشتم را روی لببت میکشم

__ بخند!!

میخندی...
_بیشتر بخند!
نزدیکم می آیی و صدایت را بهم و آرام میکنی
_دوسم داشته باش!
_دارم!
_بیشتر داشته باش!
_بیشتر دارم!
_بیشتر میخندی!!!
_مریضم علی!!!
تبسمت به شیرینی شکلات نباتی عقدمان میشود!
جلوتر می آیی و صورتم را #مريض_گونه میبوسی...



روی پیشانی میزنم

#اخ وقت!

سریع عبا را مرتب میکنم. عمامه ی مشکی رنگت را برمیدارم و مقابلت می ایم. لب به دندان میگیرم و زیر چشمی نگاهت میکنم
_خب اینقد #سیدما خوبه..

همه دلشون تندتند #عشق بازی میخواد

سرت را کمی خم میکنی تا راحت عمامه را روی سرت بگذارم..

چقدر بهت میاد!

ذوق میکنم و دورت میچرخم... سر تا پایت را بر انداز میکنم... تو هم عصا بدست سعی میکنی بچرخی!

دستهایم را بهم میزنم

_وای سیدجان عالی شدی!!!

لبخند دلنشینی میزنی و رو به محمد رضا میپرسی

_تو چی میگی بابا؟ بم میاد یا نه؟

خوشگله؟....

او هم باچشمهای گرد و مژه های بلندش خیره خیره نگاهت میکند

طفلی فسقلی مان اصلن متوجه سوالت نیست!

کیفت را دستت میدهم و محمد رضا را در آغوش میگیرم. همانطور که از اتاق بیرون میروی نگاهت به کمد لباسان می افتد... غم به نگاهت میدود! دیگر چرا؟...

چیزی نمیپرسم و پشت سرت خیره به پای چپت که نمیتوانی کامل روی زمین بگذاری حرکت میکنم

سه سال پیش پای اسیب دیده ات را شکافتند و آتل بستند!

میله ی آهنی بزرگی که به برکت وجودش نمیتوانی درست راه بروی! سه سال عصای بلندی رفیق شبانه روزی ات شده!

دیگر نتوانستی بروی #دفاع ازحرم...

زیاد نذر کردی... نذر کرده بودی که بتوانی مدافع بشوی!... امام رئوف هم طور دیگر جواب نذرت را داد! مشغول حوزه شدی و

بلاخره لباس استادی تنت کردند! سرنوشتت را خدا از اول جور دیگر نوشته بود. جلوی در ورودی که

میرسی #لاحول ولاقوه الا بالله میخوانم و ارام سمتت فوت میکنم.

_میتروسم چشم بخوری بخدا! چقد بهت استادی میاد!

_اره! استاد باعصاش!!

میخندم

_عصاشم میتروسم چشم بززن...

لبخندت محو میشود

_چشم خوردم ریحانه..!

چشم خوردم که برای همیشه جاموندم...

نتونستم برم!! خدا قشنگ گفت جات اونجا نیست...

کهد لباسو دیدم... لباس نظامیم هنوز توشه...

نمیخواهم غصه خوردنت را ببینم. بس بود یک سال نمازشب های پشت میز با پای بسته ات...

بس بود گریه های دردناکت...

سرت را پایین میندازی. محمدرضا سمتت خم میشود و سعی میکند دستت را به صورتت برساند...

همیشه ناراحتی ات را با وجودش لمس میکرد! آب دهانم را قورت میدهم و نزدیک تر می آیم...

_علی..!

تو از اولش قرار نبوده مدافع حرم باشی...

خدا برات خواسته...

برات خواسته که جور دیگه خدمت کنی...!

حتمن صلاح بوده !

اصلن...اصلن...

به چشمانت خیره میشوم. در عمق تاریکی و محبتش...

_اصلن... تو قرار بوده از اول مدافع #عشقمون باشی...

مدافع زندگیمون...!

مدافع...

آهسته میگویم:

#_من !

خم میشوی و تا پیشانی ام را بیوسی که محمدرضا خودش را ولو میکند در آغوشت!!

میخندی

_ای حسود...!!!

معنادار نگاهت میکنم

_مثل باباشه!!

_که دیوونه مامانشه؟

خجالت میکشم و سرم را پایین میندازم...

یکدفعه بلند میگویم

_واای علی کلاست!!

میخندی..

میخندی و قلبم را میدزدی..

مثل همیشه!!

_عجب استادی ام من! خداحفظم کنه...

خداحافظی که میکنی به حیاط میروی و نگاهم پشتت میماند...

چقدر در لباس جدید بی نظیر شده ای..

#سیدخواستنی_من!

سوار ماشین که میشوی. سرت را از پنجره بیرون می اوری و با لبخندت دوباره خداحافظی میکنی.

برو عزیز دل!

یاد یک چیز می افتم ...

بلند میگویم

_ناهار چی درست کنم؟؟؟...

از داخل ماشین صدایت بم بگوش میرسد

#_عشق...!!!!

بوق میزنی و میروی...

به خانه برمیگردم و در را پشت سرم میندم.

همانطور که محمدرضا را در آغوشم فشار میدهم سمت آشپزخانه میروم

در دلم میگردد

حتمن دفاع از #زندگی..

و بیشتر خودم را تحویل میگیرم

نه نه!

دفاع از #من...

سخته دیگه...!!
محمدرضا را روی صندلی مخصوص پشت میزش میزنم.
بینی کوچیکش را بین دو انگشتم آرام فشار میدهم
_مگه نه جوجه؟...
استین هایم را بالا میدهم...
بسم الله میگویم
خیلی زود ظهر میشود
میخواهم برای ناهار #عشق بزارم....
#پایان

www.romanbaz.ir